PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY

PK 6481 M6 1860 v.1
Jalal al-Din Rumi, Mawlana
Masnavi al-ma'navi

5055

12/54

Jalāl al-Dīn Rūmī, Mawlānā

Masnavī al-maʻnavī

﴿ قال ابن کمال ﴾

❋ انی ابصرت فی النوم الرسول ❋

❋ فی یدیه المثنوی وهو یقول ❋

❋ صنفت کتب کثیر المعنوی ❋

❋ لیس فیها کا الکتاب المثنوی ❋

استدعا از درگاه خلاق ورزاق بنی آدم

آنست که توفیق تمام کتاب معرفت

نساب عنایت فرماید

هذا الجزء خالص الکمرك

بسم الله الرحمن الرحيم وبه

هذا كتاب المثنوى المعنوى وهو اصول اصول اصول الدين فى كشف
اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر
وبرهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا
انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها
عين تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات
خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه ياكلون ويشربون والاحرار منه
يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل
فرعون والكافرين كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدى به كثيرا
وما يضل به الا الفاسقين وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القران
وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدى سفرة كرام بررة يمنعون ان لا يمسه
الا المطهرون تنزيل من رب العالمين لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من
خلفه والله يرصده ويرقبه فالله خير حافظا وهو ارحم الراحمين
وله القاب اخر لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل والقليل
يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير
يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن محمد بن
الحسين البلخى اجتهدت فى تطويل المنظوم المثنوى المشتمل على الغرايب
والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة
العباد قصيرة المبانى كثيرة المعانى لاستدعاء سيدى وسندى ومعتمدى

ومكان

PK
6481
M6
1860
v. 1

LIBRARY
SEP 14 1972
UNIVERSITY OF TORONTO

ومكان الروح من جسدى وذخيرة يومى وغدى وهو الشيخ قدوة
العارفين وامام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى
وديعة الله بين خليقته وصفوته فى بريته ووصاياه لنبيه وخبايا
عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابو الفضائل
حسام الحق والدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد
الوقت وجنيد الزمان صديق ابن صديق ابن صديق رضى الله عنه وعنهم
الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما قال امسيت كرديا واصبحت
عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب
القت الشمس عليه رداء ها وحسب ارخت النجوم لديه اضوائها
لم يزل فنائهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الامال
يطوف بها وفود المجد والعفاة ولا زل كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون
معتصما لاولى البصائر الربانيين الروحانيين والسما وبين العرشين
النور بين السكوت النظار الغيب الحظار الملوك تحت الاطمار اشراف
القبائل اصحاب الفضائل انور الدلائل آمين يارب العالمين
وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل
والحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام
على سيدنا محمد وآله
وصحبه اجمعين

هذا
# کتاب المثنوی
# المعنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند | ازجدایها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند | از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تابکویم شرح درد واشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | بازجوید روزکار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان وخوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من | وزدرون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست | لیك چشم و کوش را آن نور نیست
تن زجان وجان زتن مستور نیست | لیك کس رادید جان دستور نیست
اتشست این بانك نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد | جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید | پرده هایش پرده های ما درید
همچونی زهری و تریاقی که دید | همچونی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند | قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز کوش نیست
درغم ما روزها بیکاه شد | روزها باسوزها همراه شد
روزها کر رفت کو رو باك نیست | تو بمان ای آنکه چون تو پاك نیست

هر که

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ... هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام ... پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر ... چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ ... چند گنجد قسمت یك روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد ... تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاك شد ... او ز حرص و عیب کلی پاك شد ... جمله عیبی نسخه
شاد باش ای عشق خوش سودای ما ... ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ... ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد ... کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا ... طور مست و خر موسی صعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی ... همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا ... بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت ... نشنوی زان پس ز بلبل سر گذشت ... کر نسخه
جمله معشوقست و عاشق پردهٔ ... زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
چون نباشد عشق را پروای او ... او چو مرغی ماند بی پروای او
من چه گونه هوش دارم پیش و پس ... چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود ... آینه غماز نبود چون بود
آینهٔ جانست کی ازان غماز نی ... زانکه ژنکار از رخش ممتاز نی

## داستان عاشق شدن پادشاه کنیزکی را و خریدن پادشاه او را و رنجور شدن کنیزك و تدبیر پادشاه در معالجهٔ او

بشنوید ای دوستان این داستان ... خود حقیقت نقد حال ماست آن
بود شاهی در زمانی پیش ازین ... ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار ... با خواص خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاهراه ... شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طپید ... داد مال و آن کنیزك را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد ... آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود ... یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می نامد بدست ... آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست ... گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست وجان جانم اوست / دردمند وخسته ام درمانم اوست

هرکه درمان کرد مرجان مرا / برد کنج ودر ومرجان مرا

جمله کفتندش که جانبازی کنیم / فهم کرد آریم وانباز کنیم

هریکی ازما مسیح عالمیست / هرالم رادر کف ما مرهمیست

کرخدا خواهد نکفتند از بطر / پس خدا بنمود شان عجز بشر

ترك استثنام ادم قسوتیست / نی همین کفتن که عارض حالتیست

ای بسانا ورده استثنا بکفت / جان او باجان استثناست جفت

هرچه کردند ازعلاج وازدوا / کشت رنج افزون وحاجت ناروا

آن کنیزك ازمرض چون موی شد / چشم شاه ازاشك خون چون جوی شد

ازقضا سر کنکبین صفر افزود / روغن بادام خشکی می نمود

ازهلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش رامدد شد همچو نفت

## ظاهر شدن عجز حکیمان ازمعالجهٔ کنیزك بر پادشاه وروی آوردن بدرکاه خداوخواب دیدن پادشاه مبشرغیبی راو یافتن طبیب الهی وحاصل شدن مراداو

شه چو عجز آن حکیما زا بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید

رفت درمسجد سوی محراب شد / سجده کاه ازاشك شه پرآب شد

چون بخویش آمد زغرقاب فنا / خوش زبان بکشاد درمدح ودعا

کای کمینه بخششت ملك جهان / من چه کویم چون تو میدانی نهان — تو بی دانی نسخه

ای همیشه حاجت مارا پناه / بار دیکر ماغلط کردیم راه

لیك کفتی کرچه میدانم سرت / زودهم پیدا کنش برظاهرت

چون برآورد ازمیان جان خروش / اندرآمد بحر بخشایش بجوش

درمیان کریه خوابش دربود / دیددرخواب او که پیری رونمود

کفت ای شه مژده حاجاتت رواست / کرغریبی آیدت فرداز ماست

چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کوامین وصادقست

درعلاجش سحر مطلق رابین / درمزاجش قدرت حق رابین

چون رسید آن وعده کاه وروزشد / آفتاب ازشرق اخترسوز شد — چرخ نسخه

بود اندرمنظره شه منتظر / تاببیند آنچه بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایهٔ / آفتابی درمیان سایهٔ

می رسید ازدور مانند هلال / نیست بود وهست برشکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان　　تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان　　وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست　　عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید　　در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت　　پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته　　هر دو جان بی دوختن بر دوخته
ای مرا تو مصطفی من چون عمر　　از برای خدمتت بندم کمر
کفت معشوقم تو بودستی نه آن　　لیك کار از کار خیزد در جهان

### از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب　　بی ادب محروم کشت از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد　　بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید　　بی صداع و بی فروخت و بی خرید
در میان قوم موسی چند کس　　بی ادب کفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان آسمان　　ماند رنج زرع و بیل و داس مان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق　　خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز کستاخان ادب بکذاشتند　　چون کدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشانرا که این　　دایمست و کم نکردد از زمین
بدکمانی کردن و حرص آوری　　کفر باشد پیش خوان مهتری
زان کدارویان نادیده ز آز　　آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات　　وز زنا افتد وبا اندر جهات
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم　　آن ز بی باکی و کستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست　　رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور کشتست این فلك　　وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد ز کستاخی کسوف آفتاب　　شد عزازیلی ز جرأت رد باب

### ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند بملاقات او

دست بکشاد و کنار آنش کرفت / همچو عشق اندر دل و جانش کرفت
دست و پیشانیش و بوسیدن کرفت / وز مقام و راه پرسیدن کرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر / کفت کنجی یافتم آخر بصبر مر نسخه
کفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمانی هرچه مارا در دلست / دستکیری هرکه پایش در کلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینته
چون کذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بکرفت و برد اندر حرم

## بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال اورا ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد ازان در پیش رنجورش نشاند
رنك رو و نبض و قاروره بدید / هم علامات و هم اسبابش شنید
کفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت / لیك پنهان کرد و با سلطان نکفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم بدید آید زدود
دید از زاریش کو زار دلست / تن خوشست و او کرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی کر زین سر و کر زان سراست / عاقبت مارا بدان سو رهبرست
هرچه کویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم ازان
کرچه تفسیر زبان روشنکرست / لیك عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در کل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق کفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / کر دلیلت باید ازوی رو متاب
ازوی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقی کش اورا امس نیست
شمس در خارج اکرچه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد باقیست نسخه

شمس جان کو خارج آمد از اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات اورا کنج کو / تا در آید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او / شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافته است / بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها / باز کو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صدچندان شود
*از نسخه
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه کویم یک رکم هشیار نیست / شرح آن یاری که اورا یار نیست
شرح این هجران و این خون جکر / این زمان بکذار تا وقت دکر
قال اطعمنی فانی جایع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا کفتن از شرط طریق
تو مکر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
کفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت کوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / کفته آید در حدیث دیکران
کفت مکشوف و برهنه بی غلول / باز کو دفعم مده ای بو الفضول
پرده بردار و برهنه کو که من / می نخسبم با صنم با پیرهن
کفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برکاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی کر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مکو
این ندارد آخر از آغاز کو / رو تمام این حکایت باز کو

### خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک را

کفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیکانه را
کس ندارد کوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم ونرمك كفت شهر توكجاست    كه علاج اهل هرشهری جداست
واندران شهر ازقرابت كيستت    خويشی وپيوستكی باچيستت
دست برنبضش نهادويك بيك    باز ميپرسيد ازجور فلك
چون كسی راخاردرپايش جهد    پای خودرا برسر زانو نهد
وزسرسوزن همی جويدسرش    ورنيابد ميكند بالب ترش
خاردر پاشد چنين دشواریاب    خاردردل چون بودواده جواب
خاردلرا كر بديدی هرخسی    دست كی بودی غمانرا بركسی
كس بزيردم خرخاری نهد    خرنداند دفع آن برمی جهد
برجهد وان خار محكم ترزند    عاقلی بايدكه خاری بركند
خرز بهر دفع خار سوز ودرد    جفته می انداخت صدجازخم كرد
آن حكيم خارچين اوستادبود    دست می زدجابجامی آزمود
زان كنيزك برطريق داستان    بازمی پرسيد حال دوستان
باحكيم اوقصه هامی كفت فاش    ازمقام وخواجكان وشهرتاش
سوی قصه كفتنش ميداشت كوش    سوی نبض وجستنش ميدادهوش
تاكه نبض ازنام كه كرددجهان    اوبودمقصود جانش درجهان
دوستان وشهر خودرا برشمرد    بعدازان شهر دكررا نام برد
كفت چون بيرون شدی ازشهرخويش    دركدامين شهربودستی توبيش
نام شهری كفت وزان هم دركذشت    رنك روو نبض اوديكرنكشت
خوجكان وشهرها يك بيك    بازكفت ازجای وزنان ونمك
شهر وشهر وخانه قصه كرد    نی ركش جنبيدونی رخ كشت زرد
نبض او برحال خودبدی كزند    تاپرسيد ازسمرقندی چوقند
نبض جست وروی سرخش زردشد    كزسمرقندی زركرفرد شد
چون زرنجورآن حكيم ازرازيافت    اصل آن دردو بلارا بازيافت
كفت كوی اوكدامست دركذر    برسرپل كفت كوی غاتفر
كفت دانستم كه رنجت چيست زود    درعلاجت سحرهاخواهم نمود
شادباش وفارغ وايمن كه من    آن كنم باتوكه باران باچمن
من غم تو ميخورم توغم مخور    برتومن مشفقترم ازصد پدر
هان وهان اين رازرا باكس مكوی    كرچه شه ازتو كندپس جست وجوی
كورخانه رازتوچون دل شود    آن مرادت زودتر حاصل شود

بخلاصت نسخه

کفت پیغمبر که هر که سر نهفت | زود کردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود | سر او سر سبزی بوستان شود
زر و نقره کر نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده ها و لطفهای آن حکیم | کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده ها باشد حقیقی دلپذیر | وعده ها باشد مجازی تاسه کیر
وعدهٔ اهل کرم کنج روان | وعدهٔ نااهل شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج اورا پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد | شاه را زان شمهٔ آگاه کرد
کفت تدبیر آن بود کان مرد را | حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرکر را بخوان زان شهر دور | با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم این را شنید | پند او را از دل و جان بر گزید

پس فرستادن پادشاه رسولانرا بسمرقند باوردن مرد زرکر

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول | حاذقان و کافیان و بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر | پیش آن زرکر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف اوستاد کامل معرفت | فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرکری | اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بکیر و زر و سیم | چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید | غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد | بیخبر کان شاه قصد جانش کرد
اسب تازی برنشست و شاد تاخت | خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا | خود بپای خویش تا سوء القضاء
در خیالش عز و مال و مهتری | کفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب | اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز | تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید اورا بسی تعظیم کرد | مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش کفت ای سلطان مه | آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود | آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مهروی را | جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می راند ندکام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعدازان از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می کداخت
چون ز زر بخوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت وناخوش ورخ زرد شد / اندك اندك دردل او سرد شد
عشقهای کز پی رنکی بود / عشق نبود عاقبت ننکی بود
کاش کان هم ننك بودیکسری / تا نرفتی بروی آن بدد اوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دوشمن طاووس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
کفت من آن آهویم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کزکمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
انکه کشتستم پی مادون من / می نداند که نخسبد خون من
برمنست امروز وفردا برویست / خون چون من کس چنین ضایع کیست
کرچه دیوار افکند سایه دراز / باز کردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست وفعل ماندا / سوی ما اردندا هارا صدا
این بکفت ورفت دردم زیر خاك / آن کنیزك شدزعشق ورنج پاك
زانکه عشق مردکان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما اینده نیست
عشق زنده در روان ودر بصر / هردمی باشد زغنچه تازه تر
عشق آن زنده کزین کو باقیست / کزشراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بکزین که جمله انبیا / یافتند ازعشق او کار وکیا
تومکو مارا بدان شه بار نیست / باکریمان کارها دشوار نیست

## بیان آنکه کشتن وزهردادن مرد زرکررا باشارت الهی بود

کشتن آن مرد بردست حکیم / نی پی امید بودونی زبیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر والهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا درنیابد عام خلق
انکه ازحق یابد اووحی وجواب / هرچه فرماید بود عین صواب
انکه جان بخشد اکر بکشد رواست / نائبست ودست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد وخندان پیش تیغش *سر بنه

*جان بده نسخه

تا بماند جانت خندان تا ابد  همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند  که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد  تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی  در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا  تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد  تا بجوشد برسر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله  او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا  نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست  صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر  شد ازان محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخش تو خوشش مخوان  مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او  کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی  بدگمان گردد زمدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود  خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را که چنین شاه کشد  سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او  کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه میلرزد ازان نیش حجام  مادر مشفق دران دم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد  آنکه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک  دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

## حکایت آن مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان بقال

بود بقالی و وی را طوطیٔ  خوش نوایی سبز گویا طوطیٔ
بر دکان بودی نگهبان دکان  نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی  در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود  در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربهٔ برجست ناگه بر دکان  بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از سوی دکان سویی گریخت  شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش  بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب  برسرش زد گشت طوطی کل زضرب

روزکی چندین سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمیکند و گفت ای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن هوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومید وار
با هزاران غصه و غم گشت جفت — که عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هرگون شگفت — تا که باشد اندر آید او بگفت
جولقیٔ سر برهنه میگذشت — با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
آمد اندر گفت طوطی ناگهان — بانگ بر درویش زد که ای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نوشتن شیر شیر
جمله عالم ازین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی منتها
هردو گون زنبور خوردند از محل — لیك شد زین نیش زان دیگر عسل
هر گون آهو گیا خوردند زآب — زین یکی سرگین شد و زان مشك ناب
هردو نی خوردند از یك آبخور — این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران اینچنین اشباه بین — فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا — وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد گردد همه بخل و حسد — وآن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاك وان شورست و بد — این فرشته پاك وآن دیوست و دد
هردو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب — او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس — هردو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را — برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا آن عمل راه شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا — رحمة الله این عمل را در وفا

کافران اندر مر بوزینه طبع — آفتی امد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دمبدم
اوکمان برده که من کردم چو او — فرق راکی داند آن استیزه رو
این کند از امر و او بهر ستیز — بر سر استیزه رویان خاك ریز
این منافق باموافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنانرا برد باشد عاقبت — بر منافق مات اندر آخرت
کرچه هردو بر سر یك بازیند — هردو باهم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود — ور منافق کویی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست — نام این مبغوض زآفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
چون منافق خوانیش این لفظ دون — همچو کژدم می خلد در اندرون
کرنه این نام اشتقاق دوزخست — پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتیٔ این نام بد از حرف نیست — تلخیٔ آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان — در میانشان برزخ لا یبغیان
دانکه این هردو ز یك اصلی روان — بر کذر زین هر دو رو تا اصل ان
زر قلب و زر نیکو در عیار — بی محك هرکز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محك — هر یقین را باز داند او ز شك
در دهان زنده خاشاکی جهد — آنکه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یك خاشاك خرد — چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان — حس دینی نردبان آسمان
صحت آن حس بجویید از طبیب — صحت این حس بجویید از حبیب
صحت آن حس ز معموریٔ تن — صحت این حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند — بعد از ان ویرانی آبادان کند
ای خنك جانی که در عشق مآل — بذل کرد او خانمان و ملك و مال
کرد ویران خانه بهر کنج زر — وز همان کنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاك کرد — بعد از ان در جو روان کرد آبخورد

پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد ازانش بر دمید

قلعه ویران کرد وازکافر ستند / بعد ازان برساختش صد برج وسد

کار بیچون راکه کیفیت نهد / این که گفتم این ضرورت می دهد

که چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین

نی چنین که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران که غرق و مست دوست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وین یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می نگر می دار پاس / بو که گردی تو زخدمت روشناس

چون بسی ابلیس ادم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد اورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام ونیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی شرمیست

شیر پشمین ازبرای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولا ابا ب ماند

آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند وعذاب

هیجهد نسخه

## داستان پادشاه جهود که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت خود

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی ونصرانی گداز

عهد عیسی بود ونوبت آن او / جان موسی او وموسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا

گفت استاد احولی را کاندر آ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار وافزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را بر شکن

چون یکی بشکست هر دو شد زچشم / مرد احول گردد ازمیلان وخشم

شیشه یک بود وبچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود

خشم وشهوت مرد را احول کند / زاستقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب ازدل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه ازحقد جهودانه چنان / کشت احول کالامان یارب امان
صدهزاران مؤمن ومظلوم کشت / که پناهم دین موسی راو پشت

### آموختن وزیر مکر پادشاه را جهت رفع نصرانیان

او وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو برآب ازمکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خودرا ازملك پنهان کنند
کم کش ایشانرا که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشك وعود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش باتست وباطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ این مکر وان تزویر چیست
تانماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین ونی پنهانیی
گفت ای شه گوش ودستم راببر / بینی ام بشکاف ولب در حکم مر
بعد ازآن درزیر دار آور مرا / تا بخواهد یك شفاعتگر مرا
برمنادی گاه کن این کارتو / برسر راهی که باشد چارسو
آنگهم ازخود بران تا شهر دور / تادر اندازم درایشان شروشور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم

### تلبیس آن وزیر جهود جهت قصد ترسایان
### وعرض کردن حال ایشان در پیش شاه

شاه واقف گشت از ایمان من / وزتعصب کشت قصد جان من
خواستم تادین خود پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برداز اسرار من / متهم شد پیش او گفتار من
گفت گفت تو چونان درسوزنست / ازدل تو تادل من روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی دین عیسی چاره ام / اوجهودانه بکردی پاره ام
بهرعیسی جان سپارم سردهم / صد هزاران منتش برخود نهم
جان دریغم نیست ازعیسی ولیك / واقفم برعلم دینش نیك نیك
حیف می آید مراکان دین پاك / درمیان جاهلان گردد هلاك
شکر ایزدرا وعیسی را که ما / گشته ایم این دین حق را رهنما
ازجهود وازجهودی رسته ایم / تابزناری میان را بسته ایم
دوردور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش ای مردمان

چون وزیر آن مکر بر شه برشمرد    ازدلش اندیشه را کلی ببرد
کرد باوی شاه آن کاری که گفت    خلق اندر کاروی مانده شگفت
راند اورا جانب نصرانیان    کرد در دعوت شروع او بعد ازان

## قبول کردن نصرانیان اورا از پوشش وضعف

صد هزاران مرد ترسا پیش او    اندك اندك جمع شد در کیش او
او بیان میکرد ایشانرا براز    سر انکلیون وزنار ونماز
او بظاهر واعظ احکام بود    لیك در باطن صفیر ودام بود
بهر این بعض صحابه از رسول    ملتمس بودند مکر نفس غول
کوچه آمیزد ز اغراض نهان    در عبادتها ودر اخلاص جان
فضل طاعت رانجستندی ازو    عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو وذره ذره مکر نفس    می شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم دران    وعظ ایشان خیره کشتندی بجان

## متابعت کردن نصرانیان وزیررا بجملگی از ضعف جشم

دل بدو دادند ترسایان تمام    خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند    نائب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یك چشم لعین    ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام ودانست ای خدا    ما چو مرغان حریص بی نوا
دمبدم ما بستهٔ دام نویم    هریکی گرباز وسیمرغی شویم
می رهانی هردمی مارا وباز    سوی دامی میرویم ای سرفراز
ما درین انبار کندم می کنیم    کندم جمع آمده کم میکنیم
مینیندیشیم آخر ما بهوش    کین خلل در کندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست    ازفنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن    وانکهی در جمع کندم کوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور    لا صلواة تم الا بالحضور
کرنه موشی دزد در انبار ماست    کندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا    جمع می ناید درین انبارما

بس ستاره آتش ازآهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
ایك درظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انکشت براستارکان
می کشد استارکانرا یك بیك / تاکه نفروزد چراغی ازفلك
کرهزاران دام باشد درقدم / چون تو باما بی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود باما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم
هرشبی از دام تن ارواح را / می رهانی میکنی الواح را
می رهند ارواح هرشب زین قفس / فارغان نی حاکم ومحکوم کس
شب ززندان بیخبر زندانیان / شب زدولت بیخبر سلطانیان
نی غم واندیشهٔ سود و زیان / نی خیال واین فلان وآن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم / کفت ایزدهم رقود زین مرم
خفته ازاحوال دنیا روزوشب / چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
هرکه او پنجه نبیند دررقم / فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وانمود / خلق راهم خواب حسی درربود
رفته درصحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده وابدانشان
وزصفیری بازدام اندرکشی / جمله را در دادودرداورکشی
چونکه نورصبحدم سربرزند / کرکس زرین کردون پرزند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را درصورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هرتنی را باز آبستن کند
اسب جانها راکند عاری ززین / سر النوم اخ الموتست این
لیك بهرآنکه روز آیند باز / می نهد بر پایشان بند دراز
تاکه روزش واکشد زان مرغزار / وزچراکاه آردش در زیربار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یاچوکشتی نوح را
تاازین طوفان بیداری وهوش / وارهیدی این ضمیروچشم وکوش
ای بسا اصحاب کهف اندرجهان / پهلوی تو پیش تو هست آن زمان
غار با اویار با او درسرود / مهربرچشمست وبرکوش چه سود

نظیره آوردن قصهٔ لیلی از سؤال خلیفه

کفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان وغوی
ازدکر خوبان توافزون نیستی / کفت خامش چون تومجنون نیستی
هرکه بیدارست او درخوابتر / هست بیداریش ازخوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چودر بند آن ما

جان همه روز از لگدکوب خیال … وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می ماندش نی لطف و فر … نی بسوی آسمان راه سفر

خفته او باشد که او از هر خیال … دارد امید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او بخواب … پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت … او بخود آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید … آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه اش … می دود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود … میرود چندانکه بی مایه شود

بی خبر از مرغ آن عکس هواست … بی خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او … ترکشش خالی شود از جستجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت … از دویدن در شکار سایه تفت

سایهٔ یزدان چو باشد دایه اش … وارهاند از خیال و سایه اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا … مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زوتر بیگمان … تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست … کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل … لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب … دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس … از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو … در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد … با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست … ای خنک آنکس حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان … از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک … آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاکیست … گنج نورست ار طلسمش خاکیست

کر کنی بر بی حسد مکر و حسد … زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا … خاک بر سر کن حسد را همچو ما

## بیان حسد وزیر

آن وزیرک حسد بودش نژاد … تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد … زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند ‌ ‌ خویشتن بی کوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بو بی برد ‌ ‌ بوی اورا جانب کو بی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود ‌ ‌ بوی آن بویست کان دینی بود
چونکه بویی برد وشکر آن نکرد ‌ ‌ کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکرانرا بنده باش ‌ ‌ پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر ازرهزنی مایه مساز ‌ ‌ خلق را تو برمیاور از نماز
ناصح دین کشته آن کافر وزیر ‌ ‌ کرده اواز مکر در لوزینه سیر

### فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیررا

هر که صاحب ذوق بود از کفت او ‌ ‌ لذتی میدید وتلخی جفت او
نکتهها می کفت او آمیخته ‌ ‌ درجلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می کفت دررہ چست شو ‌ ‌ وز اثر می کفت جان راسست شو
ظاهرش نقره کرا سپیدست ونو ‌ ‌ دست وجامه مرسیه کردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست ازشرر ‌ ‌ تو زفعل اوسیه کاری نکر
برق اکر نوری نماید در نظر ‌ ‌ لیك هست ازخاصیت دزدبصر
هر که جز آکاه وصاحب ذوق بود ‌ ‌ کفت اودر کردن اوطوق بود
مدت شش سال در هجران شاه ‌ ‌ شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین ودل را کل بدو بسپرد خلق ‌ ‌ پیش امر حکم اومی مرد خلق

### پیغام شاه پنهان باوزیر

درمیان شاه و او پیغامها ‌ ‌ شاهرا پنهان بدوآرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم ‌ ‌ وقت آمدزود فارغ کن دلم
کفت اینك اندرین کارم شها ‌ ‌ کافکنم در دین عیسی فتنها

### بیان دوازده سبط ازقوم نصاری

قوم عیسی رابد اندر دار وکیر ‌ ‌ حاکما نشان ده امیر ودو امیر
هر فریقی مرامیری را تبع ‌ ‌ بنده کشته میرخودرا ازطمع
این ده واین دوامیر قومشان ‌ ‌ کشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر کفتار او ‌ ‌ اقتدای جمله در رفتار او
پیش اودروقت وساعت هرامیر ‌ ‌ جان بدادی کر بدو کفتی بمیر

### تخلیط وزیردر احکام انجیل به قوم نصاری

نوع خ

ساخت طوماری بنام هر یکی — نقش هر طومار دیکر مسلکی
حکمهای هر یکی نقش دکر — این خلاف آن زپایان تابسر
در یکی راه ریاضت را وجوع — رکن توبه کرده وشرط رجوع
در یکی کفته ریاضت سود نیست — اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی کفته که جوع وجود تو — شرك باشد ازتو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام — درغم وراحت همه مکرست ودام
در یکی کفته که واجب خدمتست — ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی کفته که امر ونهیهاست — بهر کردن نیست شرح عجزماست
تاکه عجز خود ببینیم اندران — قدرت اورا بدانیم آن زمان
در یکی کفته که عجز خود مبین — کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست — قدرت تو نعمت او دانکه هوست
در یکی کفته کزین دو بر کذر — بت بود هر که بکنجد در نظر
در یکی کفته مکش این شمع را — کین نظر چون شمع آمد جمع را
ازنظر چون بکذری واز خیال — کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی کفته بکش باکی مدار — تاعوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود — لیلی ات از صبر تو مجنون شود
ترك دنیا هر که کرد از زهد خویش — پیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی کفته که آنچت داد حق — بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد خوش آرا بکیر — خویشتن را در میفکن درزحیر
در یکی کفته که بکذار آن خود — کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست — هریکی را ملتی چون جان شدست
کر میسر کردن حق ره بدی — هر جهود وکبر از واکه بدی
در یکی کفته میسر آن بود — که حیات دل وغدای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون کذشت — بر نیارد همچو شوره ریع کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او — جز خسارت پیش نارد ریع او
او میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسر عاقبت
تو میسر ازمعسر باز دان — عاقبت بنکر جمال این وآن
در یکی کفته که اوستادی طلب — عاقبت بینی نیابی درحسب
عاقبت دیدند هرکون ملتی — لاجرم کشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف  ورنه کی بودی بدینها اختلاف
در یکی گفته که استاهم تو یی  زانکه استا را شناسا هم تو یی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو  رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست  هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یك چون بود  این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همد گر  چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری  کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو  بر نوشت آن دین عیسی را عدو

## در بیان آنکه اختلافات در صورت روشنست نه در حقیقت راه

او ز یك رنگیٔ عیسی بو نداشت  وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا  ساده و یك رنگ گشتی چون صبا
نیست یك رنگی کز و خیزد ملال  بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست  ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل  تا بدان ماند ملك عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود  سجده آرد پیش آن اکرام وجود
چند باران عطا باران شده  تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته  تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین  تا که شد دانه پذیرنده زمین
خاك امین هر که در وی کاشتی  بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست  کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار  خاك سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را که داد  این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر  عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست  با که گویم در جهان یك گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت  هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا  معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست  کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود  چیست هست پیش او کور و کبود

گر نبودی کور زو بگداختی — گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت — کی فسردی همچو یخ این ناحیت

## در بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر — پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیش تو بزرگ و بی بنیست — پیش قدرت ذره‌ئی می دانکه نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست — هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود آن خود بی حدست — نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را — در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف امیی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او — مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم خاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آکنان و کنج کاو — کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی — خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد — مسخ کرد اورا خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود — خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود
روح می بردت سوی چرخ برین — سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول — زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود — پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی — آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زادهٔ ای ناخلف — چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی — این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر — تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار — نیست گرداند خدا با یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند — عین آن زهراب را شربت کنید
آن گمان انگیز را سازد یقین — مهرها رویاند از اسباب کین

پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
ازسبب سوزیش من سوداییم / درخیالاتش چو سوفسطاییم

## مکر دیگر انگیختن وزیر دراضلال قوم نصاری

مکر دیگر آن وزیر ازخود ببست / وعظ را بگذاشت ودرخلوت نشست
در مریدان درفکند ازشوق سوز / بود درخلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند ز شوق او / ازفراق حال و قال و ذوق او
لابه وزاری همی کردند او / از ریاضت گشته درخلوت دوتو
گفت ایشان نیست مارا بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
ازسر اکرام واز بهر خدا / بیش ازین مارا مدارا زخود جدا
ما چو طفلانیم وما را دایه تو / برسر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم ازمحبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان درشناعت آمدند
کین چه بدبختست مارا ای کریم / ازدل ودین مانده مابی تو یتیم
تو بهانه می کنی وما زدرد / می زنیم ازسوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خوکرده ایم / ما زشیر حکمت توخورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز رافردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بی دلان / بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله درخشکی چو ماهی می طپند / آب را بگشا زجو بردار بند
ای که چون تو درزمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس

## دفع کردن وزیر مریدانرا (۱)

گفت هان ای سخرگان گفت وگو / وعظ گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس ازچشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تانگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تاخطاب ارجعی را بشنوید
تابگفت وگوی بیداری دری / توزگفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونست قول وفعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کزخشکی بزاد / عیسی جان پای بردریا نهاد
سیر جسم خشک برخشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندره خشکی گذشت ‌ گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان را کجا خواهی تو یافت ‌ موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم وفهم وفکر ماست ‌ موج آبی محو وسکرست وفناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور ‌ تا ازین مستی ازان جامی تو کور
گفت گوی ظاهر آمد چون غبار ‌ مدتی خاموش وخو کن هوش دار

## مکرر کردن مریدان که خلوت رابشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو ‌ این فریب واین جفا با ما مگو
چارپا را قدر قدرت بار نه ‌ برضعیفان قدر طاقت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست ‌ طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی برجای شیر ‌ طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان ‌ هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پرنارسته چون پران شود ‌ لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بهم بر تر پرد ‌ بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند ‌ گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوشست چون گویا تویی ‌ خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک ‌ ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست ‌ با تو ای مه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را ‌ معنیٔ رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست ‌ جسمها در پیش معنی اسمهاست

## جواب گفتن وزیر خلوت رانمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید ‌ پند را در جان ودر دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین ‌ گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست ‌ ور نیم این زحمت وآزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون ‌ زانکه مشغولم باحوال درون

## اعتراض مریدان برخلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست ‌ گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیدست از فراق تو دوان ‌ آه آهست ازمیان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک ‌ گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی — زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو نایم ونوا ازما زتست — ما چو کوهیم وصدا درما زتست
ما چو شطرنجیم اندر بردومات — بردومات ما زتست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو مارا جان جان — تا که ما باشیم با تو درمیان
ما عدمهاییم و هستیهای ما — تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم — حمله شان از باد باشد دمبدم
حمله شان پیدا وناپیداست باد — آنکه ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست — هستیٔ ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر — نقل و باده وجام خود را وامگیر
ور بگیری کیست جست وجو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر — اندر اکرام سخای خود نگر
ما نبودیم وتقاضا ما نبود — لطف تو ناگفتهٔ ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش وقلم — عاجز و بسته چون کودک درشکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه — عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند — گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع — نطق نی تادم زند در ضر ونفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت — گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیران نه ز ماست — ما کمان وتیر اندازش خداست
این نه جبر این معنیٔ جبار یست — ذکر جباری برای زار یست
زاریٔ ما شد دلیل اضطرار — خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست — وین دریغ وخجلت وآزرم چیست
زجر استادان بشاگردان چراست — خاطر از تدبیرها گردان چراست
گر تو گویی غافلست از جبر او — ماه حق پنهان شدست در ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی — بگذری از کفر ودر دین بگروی
حسرت وزاری که در بیمار یست — وقت بیماری همه بیدار یست
آن زمان که می شوی بیمار تو — می کنی ازجرم استغفار تو
می نماید بر تو زشتیٔ گنه — می کنی نیت که باز آیم بره
عهد و پیمان می کنی که بعد ازین — جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا / می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند / کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می بینی که پایت بسته اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی بینی مگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندران جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبا جبریند
انبیا را کار عقبا اختیار / جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را

## نومید کردن وزیر مریدانرا از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام / رخت بر چارم فلک بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

## ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیرانرا بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نائب حق و خلیفهٔ من تو یی
وآن امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیك تا من زنده ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح / یك بیك برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نائب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یك یك عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم آن ضد را بیان

## کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویشتن کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترك و از رومی و کرد
خاك او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جان خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

## طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش جز چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نائبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نائب حقند این پیغامبران
نی غلط گفتم که نائب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یك گشت کز صورت پرست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

## در بیان آنکه لا نفرق بین احد من رسله الی آخره

ده چراغ ار حاضر آید در مکان      هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی      چون بنورش روی آری بی شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری      صد نماند یک شود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست      در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار بایاران خوشست      پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج      تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایتهای او      خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم بدلها خویش را      او بدوزد خرقهٔ درویش را

منبسط بودیم و یک جوهر همه      بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب      بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره      شد عدد چون سایهای کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق      تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری      لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکتهها چون تیغ پولادست تیز      گر نداری تو سپر وا پس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا      کز بریدن تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف      تا که کژ خوانی نخواهد برخلاف

آمدیم اندر تمامیٔ داستان      وز وفاداریٔ جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند      بر مقامش نائبی میخواستند

## منازعت کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن بر همه کرم

یک امیری زان امیران پیش رفت      پیش آن قوم وفا اندیش رفت

گفت اینک نائب آن مرد من      نائب عیسی منم اندر زمن

اینک این طومار برهان منست      کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین      دعویٔ او در خلافت بد همین

از بغل او نیز طوماری نمود      تا بر آمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار      بر کشیده تیغهای آبدار

هر یکی را تیغ و طوماری بدست      درهم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران مرد ترسا کشته شد      تا ز سرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست      کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست

تخمهای فتنهها کو کشته بود      آفت سرهای ایشان گشته بود

جوزها بشکست وان کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاك نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنکه شیرین است باشد نار دانك / وآنکه پوسیده ست نبود غیر بانك
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وآنکه پوسیده ست او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر سر صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی وهم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارك خنده اش کو از دهان / می نماید دل چو از درج جان
نامبارك خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل کشد / تن ترا در حبس آب گل کشد
هین غدای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

## تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طائفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندرین قصه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند وازشکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد

وآن گروه دیگر از نصرانیان | نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن | از وزیر شوم رأی شوم فن
هم مخبّط دینشان و حکمشان | از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد آنچنین یاری کند | تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین | تا چه باشد ذات آن روح الامین
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر | اندر افتاد از بلای آن وزیر

## حکایت آن پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی علیه السلام سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود | در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج | سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد | این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی | سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند | وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان | در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور | در خلایق می رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب | آنچه میراث داد اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری | شعلها از گوهر پیغامبری
شعلها با گوهران گردان بود | شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می دود | زانکه خور برجی ببرجی می رود
هر کرا با اختران پیوستگیست | مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب | میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو | جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران | که احتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر | غیر این هفت آسمان نامور
راسخان در تاب انوار خدا | نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع اوزان نجوم | نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او | منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق | درمیان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها | مقبلان برداشته دامانها

وآن نثار نور را وایافته   روی از غیر خدا بر تافته
هرکرا دامان عشقی نابده   زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست   بلبلانرا عشق با روی کلست
گاو را رنگ از برون ومرد را   ازدرون دان رنگ سرخ وزرد را
رنگهای نیک ازخم صفاست   رنگ زشتان ازسیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف   لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه ازدر یا بدریا می رود   ازهم آنجا کامد آنجا می رود
ازسرکه سیلهای تیزرو   وزتن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود وبت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رأی کرد   پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست   ورنه آرد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد   از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بت ها بت نفس شماست   زانکه این بت ماروان بت اژدهاست
آهن وسنگست نفس وبت شرار   آن شرار ازآب میگیرد قرار
سنگ وآهن زآب کی ساکن شود   آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ وآهن دردرون دارند نار   آب را برنار شان نبود گذار
آب چونار برونی را کشد   دردرون سنگ وآهن کی رود
سنگ وآهن چشمهٔ نارند ودود   قطره هاشان کفر ترسا وجهود
آب خم وکوزه گرفانی شود   آب چشمه تازه وباقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان   نفس را آب سیه را چشمهٔ دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه   نفس بت گر چشمهٔ برآب راه
صد سبورا بشکند یک پاره سنگ   وآب چشمه می زهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل   سهل دیدن نفس را جهلست وجهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر   قصهٔ دوزخ بخوان باهفت در
هرنفس مکری ودرهر مکر ازان   غرقه صد فرعون بافرعونیان
درخدای موسی وموسی گریز   آب ایمانرا زفرعونی مریز
دست را اندر احد واحد بزن   ای برادر واره از بوجهل تن

## بسخن آمدن طفل درمیان آتش وتحریض کردن خلق رادر افتادن با آتش

| | |
|---|---|
| يك زنى باطفل آورد آن جهود | پیش آن بت وآتش اندر شعله بود |
| طفل ازو بستد درآتش درفکند | زن بترسید ودل از ایمان بکند |
| خواست تا او سجده آرد پیش بت | بانك زد آن طفل انی لم امت |
| اندرای آی مادر اینجا من خوشم | گرچه درصورت میان آتشم |
| چشم بندست آتش از بهر حجب | رحمتست این سر برآورده زجیب |
| اندر آ مادر ببین برهان حق | تا ببینی عشرت خاصان حق |
| اندر آ وآب بین آتش مثال | ازجهانی آتشست آبش مثال |
| اندر آ اسرار ابراهیم بین | کودرآتش یافت سرو و یاسمین |
| مرك می دیدم که زادن زتو | سخت خوفم بود افتادن زتو |
| چون بزادم رستم از زندان تنك | درجهان خوش هوایی خوب رنك |
| این جهان راچون رحم دیدم کنون | چون دربن آتش بدیدم آن سکون |
| اندربن آتش بدیدم عالمی | ذره ذره اندرو عیسی دمی |
| يك جهان نیست شکل هست ذات | وان جهان هست شکل بی ثبات |
| اندر آ ما دربحق ما دری | بین که این آذر ندارد آذری |
| اندر آ ما درکه اقبال آمدست | اندر آ ما درمده دولت زدست |
| قدرت آن سك بدیدی اندرآ | تا ببینی قدرت ولطف خدا |
| من زرحمت می کشانم پای تو | کز طرب خودنیستم پروای تو |
| اندر آ ودیگرانرا هم بخوان | کاندرآتش شاه بنهادست خوان |
| اندر آیید ای مسلمانان همه | غیرعذب دین عذابست آن همه |
| اندر آیید ای همه پروانه وار | اندربن بهره که دارد صد بهار |
| بانك می زد درمیان آن گروه | پرهمی شد جان خلقان ازشکوه |
| خلق خودرا بعدازان بی خویشتن | می فکندند اندرآتش مرد وزن |
| بی موکل بی کشش ازعشق دوست | زانکه شیرین کردن هرتلخ ازوست |
| تاچنان شدکان عوانان خلق را | منع می کردند کاآتش درمیا |
| آن یهودی شدسیه روی وخجل | شد پشیمان زین سبب بیماردل |
| کاندر ایمان خلق عاشقتر شدند | درفنای جسم صادقتر شدند |
| مکرشیطان هم در و پیچید شکر | دیوهم خود راسیه رودید شکر |

آنچه می‌مالید در روی کسان | جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می در یدجامهٔ خلق چست | شد دریده آن او ایشان درست

بازماند دهان آن مرد که نام محمد علیه السلام را بتسخر واستهزا خواندی

آن دهان کژ کرد واز تسخر بخواند | مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن | ای ترا الطاف وعلم من لدن
من ترا افسوس می کردم زجهل | من بدم افسوس را منسوب واهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد | میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ورخدا خواهد که پوشد عیب کس | کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند | میل مارا جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست | ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده است | مرد آخر بین مبارک بنده است
هر کجا آب روان سبزه بود | هر کجا اشک روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر | تاز صحن جانت بروید خضر
اشک خواهی رحم کن براشک بار | رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود سه سر سخن

رو باتش کرد شد کای تندخو | وی جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی سوزی چه شد در خاصیت | یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش پرست | آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی | چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بندست این عجب یا هوش بند | چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست | یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همان آتشم | اندر آ تو تا ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت وعنصرم | تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان | چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو | حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی | کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند | سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد | اندر و شادی ملیک دین نهد

چونکه غم بینی تو استغفار کن — غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده اند — با من و تو مرده باحق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام — همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنك بر آهن زنی بیرون جهد — هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنك هوا برهم مزن — کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنك و آهن خود سبب آمد ولیك — تو ببالاتر نکر ای مرد نیك
کین سبب را زان سبب آورد پیش — بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وآن سببها کانبیا را رهبرند — آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند — باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها — وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بد بتازی کو رسن — اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست — چرخه گردانرا ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان — هان و هان ازچرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش می شود از امر حق — هردو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد — فرق کی کردی میان قوم عاد

## قصهٔ باد که در عهد هود پیغمبر علیه السلام قوم عاد را هلاك میکرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید — نرم می شد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را — پاره پاره می شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می کشید — گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه می شد آن وقت نماز — تا نیاید گرك انجا ترك و تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندران — گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرك و حرص گوسفند — دائرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنان باد اجل باعارفان — نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد — چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین — باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را ز قبطی واشناخت

خاك قارونرا چو فرمان در رسيد   با زر و تختش بقعر خود كشيد
آب و گل چون از دم عيسى چريد   بال و پر بكشاد مرغى شد پريد
هست تسبيحت بخار آب و گل   مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
كوه طور از نور موسى شد برقص   صوفى كامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر كوه صوفى شد عزيز   جسم موسى از كلوخى بود نيز
اين عجايب ديد آن شاه جهود   جز كه طنز و جز كه انكارش نبود

### طنز و انكار كردن شاه جهود و قبول ناكردن نصيحت ناصحان خويشرا

ناصحان گفتند از حد مگذران   مركب استيزه را چندين مران
ناصحانرا دست بست و بند كرد   ظلم را پيوند در پيوند كرد
بانك آمد كار چون اينجا رسيد   پاى دار اى سگ كه قهر ما رسيد
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت   حلقه گشت و آن جهودانرا بسوخت
اصل ايشان بود آتش ز ابتدا   سوى اصل خويش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند اين فريق   جزوها را سوى كل باشد طريق
آتشى بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خود را آتش ايشان چو خس
آنكه بودست امه الهاويه   هاويه باشد مر او را زاويه
مادر فرزند جويان وى است   اصلها مر فرعها را در پى است
آبها در حوض اگر زندانيست   باد نشفش ميكند كار كانيست
مى رهاند مى برد تا معدنش   اندك اندك تا نه بينى بردنش
وين نفس جانهاى ما را همچنان   اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا اليه يصعد اطياب الكلم   صاعدا منا الى حيث علم
ترتقى انفاسنا بالمنتقى   متحفا منا الى دار البقا
ثم تأتينا مكافات المقال   ضعف ذاك رحمة من ذى الجلال
ثم يلجينا الى امثالها   كى ينال العبد مما نالها
هكذا تعرج وتنزل دائما   ذا فلا زلت عليه قائما
پارسى گوييم يعنى اين كشش   زان طرف آيد كه آمد آن چشش
چشم هر قومى بوبى مانده است   كان طرف يك روز ذوقى مانده است
ذوق جنس از جنس باشد خود يقين   ذوق جزو از كل خود باشد ببين
يا مگر آن قابل جنسى بود   چون بدو پيوست جنس او شود
همچو آب و نان كه جنس ما نبود   گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آنرا جنس دان
ورز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نباشد عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ تراچه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را / واندران قصه طلب کن حصه را

## حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخجیران بشیر

طائفهٔ نخجیر در وادیٔ خوش / بودشان از شیر دائم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

## جواب گفتن شیر نخجران را و فائدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردُمم / من گزیده زخم مار و کژدُمم
مردُم نفس از درونم در کمین / از همه مردُم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

## ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتندی ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
باقضا پنجه مزن ای تند تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

## ترجیح نهادن شیر جهد و اکتسا برابر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغامبرست
گفت پیغمبر باواز بلند / باتوکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

## ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق — لقمهٔ تزویر دان مقدار حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود — آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش — وانکه او می جست اندر خانه اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست — رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض — یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود — در عنا افتاد در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا — می پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند — حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه — گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد — هم تواند کز رحمت نان دهد

## ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد — نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد — بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قائل شوی — وصل جویی بعد ازان واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند — جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه دار

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد  بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان  مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی  مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری کم شود  سر که عقل ازوی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار  می برد بی شکر را تا قعر نار
کر توکل میکنی در کار کن  کشت کن پس تکیه بر جبار کن

## باز ترجیح نهادن نخجیران توکل بر جهد

جمله با وی بانکها برداشتند  کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن  پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان  همچو اژدرها کشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا کروه  کز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال  لیزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل  روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار  ماند کار و حکمهای کردکار
کسب جز نامی مدار ای نامدار  جهد جز وهمی مپندار ای عیار

## نکرستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و کریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح نهادن توکل بر جهد و قلة فائدهٔ جهد الی آخره

زاد مردی چاشتکاهی در رسید  در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد هر دو لب کبود  پس سلیمان کفت ای خواجه چه بود
کفت عزرائیل بر من اینچنین  یك نظر انداخت پر از خشم و کین
کفت هین اکنون چه میخواهی بخواه  کفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد  بو که بنده کان طرف شد جان برد
نك ز درویشی کریزانند خلق  لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس  حرص و کوشش را تو هندستان شناس
بادرا فرمود تا اورا شتاب  برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیکر وقت دیوان و لقا  پس سلیمان کفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن  بنکریدی تا شد آواره ز خان

گفت من از خشم کی کردم نظر　　از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامروز هان　　جان اورا تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر اورا صد پرست　　او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین　　کن قیاس وچشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال　　از که بربابیم از حق ای وبال

## باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل وفوائد جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین　　جهد های انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدهاشان راست کرد　　آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف　　کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت　　نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می کن تا توانی ای کیا　　در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد　　زانکه این راهم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس　　در ره ایمان وطاعت یك نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند　　یك دو روزه جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست　　نیك حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است　　مکرها در ترك دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد　　آنکه حفره بست آن مکری است سرد
این جهان زندان و ما زندانیان　　حفره کن زندان وخود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن　　نی قماش ونقره وفرزند وزن
مال را کز بهر حق باشی حمول　　نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاك کشتی است　　آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال وملك را از دل براند　　زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سر بسته اندر آب رفت　　از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود　　بر سر آب جهان ساکن بود
گرجمله این جهان ملك وی است　　ملك در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن　　پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست ودوا حقست ودرد　　منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

## مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر ‌‌‌ کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال ‌‌‌ جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان ‌‌‌ کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر ‌‌‌ حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر کو فتادی روز روز ‌‌‌ سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

### انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تأخیر رفتن بر شیر

چون بخرگوش آمدی این ساغر بدور ‌‌‌ بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما ‌‌‌ جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامی ما ای عنود ‌‌‌ تا نرنجد شیر رو رو زود زود

### جواب گفتن خرگوش ایشانرا

گفت ای یاران مرا مهلت دهید ‌‌‌ تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان ‌‌‌ ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتانرا در جهان ‌‌‌ همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلك راه برون شد دیده بود ‌‌‌ در نظر چون مردمك پیچیده بود
مردمش چون مردمك دیدند خورد ‌‌‌ در بزرگی مردمك کس ره نبرد

### اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ایخرگوش دار ‌‌‌ خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست اینکه از تو بهتران ‌‌‌ در نیاوردند اندر خاطران
معجبی یا خود قضامان در پیست ‌‌‌ ورنه این دم لایق چون تو کیست
گفت ای یاران حقم الهام داد ‌‌‌ مر ضعیفی را قوی رای فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را ‌‌‌ آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر ‌‌‌ حق بر او آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را ‌‌‌ هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم ‌‌‌ تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملك را در شکست ‌‌‌ کوریٔ آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را ‌‌‌ (پوزبندی) ساخت ان گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید ‌‌‌ تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد (پوزبند) ‌‌‌ تا نگیرد شیر ازان علم بلند

قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد　　کان بدریاها وگردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست　　جان بی‌معنیت ازصورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی　　احمد وبوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است　　بنگر ازصورت چه چیز اورا کم است
جان کمست آنصورت باتاب را　　رو بجو آن گوهر کم یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست　　چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش ازان نقش نفور　　چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها　　عالم وعادل بود در نامه‌ها
عالم وعادل همه معنیست وبس　　کش نیابی درمکان پیش وپس
میزند بر تن ز سوی لامکان　　می نگنجد درفلک خورشید جان

## ذکر دانش خرگوش وبیان فضیلت ومنافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار　　هوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش ودیگر گوش خر　　کاین سخن را درنیابد گوش خر
رو تو روبه بازیٔ خرگوش بین　　مکر شیراندازیٔ خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم　　جمله عالم صورت وجانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت　　خلق دریاها وخلق کوه ودشت
زو پلنگ وشیر ترسان همچو موش　　زونهنگ بحر در صفرا وجوش
زو پری ودیو ساحلها گرفت　　هریکی درجای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است　　آدمیٔ باحذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان وخوبشان　　میزند بردل بهر دم کوبشان
بهر غسل اردر روی درجوی بار　　بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست　　چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه　　ازهزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود　　تا ببینیشان ومشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده　　تا کیان را سرور خود کرده

## باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشهٔ اورا

بعد ازآن گفتند ای خرگوش چست　　درمیان آر آنچه درادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیدهٔ | بازگو رای که اندیشیدهٔ
مشورت ادراک و هشیاری دهد | عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن | مشورت کالمستشار مؤتمن

## منع کردن خرکوش از راز ایشانرا

گفت هر رازی نشاید باز گفت | جفت طاق آید گهی که طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه | تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت | از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصمست بسیار و عدو | در کمینت ایستد چون داند او
ور بگوئی با یکی دو الوداع | کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم | بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند پوشیده خوب | در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر | گفته ایشانش جواب و بی خبر
در مثل بسته که گفته رائی را | تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو | وز سؤالش می نبردی غیر او

## قصهٔ مکر خرکوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن | بعد از ان شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر | خاک را میکند و می غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان | خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند | چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش | چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه همواراست زیرش دامها | قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست | لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو | سخت کم یابست رو آنرا بجو
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا | کو بحق پیوست شد از خود جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو | طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان | کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم | تا ازو گردی تو بینا و علیم
منبع حکمت شود حکمت طلب | فارغ آید او ز تحصیل سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محفوظی شود
چون معلم بود عقلش مردرا — بعدازین شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را — یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ئی — بر که میخندی چه پارا بسته‌ئی
وانکه پایش در ره کوشش شکست — در رسید اورا براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعدازین فرمان رساند در سپاه
تا کنون اختر اثر کردی دراو — بعدازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست — کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ئی تأویل صرف بکر را — خویش را تأویل کن نه ذکر را
بر هوا تأویل قرآن میکنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس — کو همی پنداشت خود را هست کس
از خود او سرمست گشته بی‌شراب — ذره خود را بدیده آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان — گفت من عنقای وقتم بیگمان

## زیافت تأویل مگس و رکیک ظن او

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتی بان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام — مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل رای زن
بر سر دریا همی راند او عمد — مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چنین نسبت بدو — آن نظر کو بیند آنرا راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است — چشم چندین بحر هم چندی نشست
صاحب تأویل باطل چون مگس — وهم او بول خر و تصویر خس

کر مکس تأویل بگذارد برای | آن مکس را بخت کرداند همای
آن مکس نبود کش این عبرت بود | روح او نه در خور صورت بود

## تولید شیر از در آمد خرکوش

همچو آن خرکوش کو بر شیر زد | روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می کفت از سر تیزی و خشم | کز ره کوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبر یانم بسته کرد | تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سبب من نشنوم آن دمدمه | بانك دیوانست وغولان آن همه
بردران ای دل تو ایشانرا مایست | پوستشان بر کن که جز پوست نیست
پوست چه بود کفتهای رنك رنك | چون زره بر آب کش نبود درنك
این سخن چون پوست ومعنی مغز دان | این سخن چون نقش ومعنی همچو جان
پوست باشد مغز بدرا عیب پوش | مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب | هرچه بنویسی فنا کردد شتاب
نقش آیدست اروفا جویی ازان | باز کردی دستهای خود کزان
باد در مردم هواو آرزوست | چون هوا بکذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردکار | کوز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بکردد وان کیا | جز کیا وخطبهای انبیا
زانك بوش پادشاهان از هواست | باز نامه انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند | نام احمد تا ابد بر میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست | چونکه صد آمد بود هم پیش ماست

## در بیان مکر خرکوش

در شدن خرکوش بس تأخیر کرد | مکرها با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز | تا بکوش شیر کوید یکدو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پنهانست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب | میدود چون کاسها بروی آب
تا نشد پر برسر دریا چو طشت | چونکه پر شد طشت در وی غرق کشت
عقل پنهانست وظاهر عالمی | صورت ما موج ویا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش | زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نه بیند دل دهنده رازرا | تا نه بیند تیر دور اندازرا

اسب خودرا یاوه داند وز ستیز  می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خودرا یاوه داند آن جواد  اسب خود اورا کشان کرده چو باد
در فغان جست وجو آن خیره سر  هر طرف پرسان وجویان دربدر
کانکه دزدید اسب مارا کو و کیست  این چه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو  باخود آی ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدای ونزد یکیست  چون شکم پرآب ولب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ وسبز وفور را  تا نه بینی پیش ازین سه نور را
لیك چون در رنگ گم شد هوش تو  شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود  پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون  همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب واز سها  وآن درون از عکس انور علا
نور نور چشم خود نور دلست  نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست  کو ز نور عقل وحس پاك جداست
شب نبد نور وندیدی رنگها  پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست وانکه دید رنگ  وین بضد نور دانی بید رنگ
رنج وغم را حق پی آن آفرید  تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
هستی اندر نیستی بتوان نمود  مالداران برفقیر آرند جود
پس نهانیها بضد پیدا شود  چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنکه برنگ  ضد بضد پیدا بود چون روم وزنگ
پس بضد نور دانستی تو نور  ضد ضدرا مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود  تا بضد اورا توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه  وهو یدرك بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان  یا چو آواز وسخن ز اندیشه دان
این سخن وآواز از اندیشه خواست  تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف  بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت  از سخن وآواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد  موج خودرا باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون  باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ ورجعتیست  مصطفی فرمود دنیا ساعتیست

جمله عالم میشود هردم فنا — باز پیدا می نماید در بقا
هست عالم دائما دوسیر وجلس — نیست خالی یك نفس از خلع ولبس
فکرما تیریست از هو در هوا — در هواکی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می شود دنیا وما — بی خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نونو می رسد — مستمری می نماید در جسد
آن زتیزی مستمر شکل آمدست — چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزیٔ صنع — می نماید سرعت انگیزیٔ صنع
طالب این سر اگر علامه ایست — نك حسام الدین که سامی نامه ایست

## آمدن خرکوش بنزدیك شیر وخشم شیر بروی

شیر اندر آتش ودر خشم وشور — دید کان خرکوش می آید زدور
می دود بی دهشت وکستاخ او — خشمکین وتند وتیز وترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود — وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او بیشتر نزدیك صف — بانك برزد شیرهای ای ناخلف
من که کاوان راز هم بدریده‌ام — من که کوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرکوشی که باشد کو چنین — امر مارا افکند او بر زمین
ترك خواب وغفلت خرکوش کن — غرهٔ این شیر ای خرکوش کن

## عذر کفتن خرکوش

کفت خرکوش الامان عذریم هست — کرد هد عفو خداوندیت دست
کفت چه عذرای قصور ابلهان — این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید — عذر احمق را نمی شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود — عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرکوش از دانش تهی — من نه خرکوشم که در کوشم نهی
کفت ای شه ناکسی را کس شمار — عذر استم دیدهٔ را کوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود — کمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جومی دهد — هر خسی را برسر ورو می نهد
کم نخواهد کشت دریا زین کرم — از کرم دریا نکردد بیش وکم
کفت دارم من کرم برجای او — جامهٔ هرکس برم بالای او

کفت بشنو کر نباشم جای لطف — سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت درراه آمدم — بارفیق خود سوی شاه آمدم
بامن از بهر تو خرکوش دکر — جفت وهمره کرده بود آن نفس
شیری اندرراه قصد بنده کرد — قصد هردو همره آینده کرد
کفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم — خواجه تاشان که آن در کهیم
کفت شاهنشه که باشد شرمدار — پیش من تو یاد هرناکس میار
هم ترا وهم شهت را بردرم — کرتو بایارت بکردید از درم
کفتمش بکذار تابار دکر — روشه بینم برم از تو خبر
کفت همره راکرو نه پیش من — ورنه قربانی تو اندرکیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد — یار من بستد مرا بکذاشت فرد
یارم اززفتی سه چندان بد که من — هم بلطف وهم بخوبی هم بتن
بعدازین زان شیراین ره بسته شد — حال ما این بود باتو کفته شد
ازوظیفه بعد ازین امید بر — حق همی کویم تراوالحق مر
کروظیفه بایدت ره پاك کن — هین بیاودفع آن بی باك کن

## جواب کفتن شیرخرکوش را وروان شدن باوی

کفت بسم الله بیاتا اوکجاست — پیش درشو کرهمی کویی توراست پیشترخ
تاسزای اووصد چون اودهم — وردروغست این سزای تودهم
اندرآمد چون قلاوزی بپیش — تابرد اورا بسوی دام خویش
سوی چاهی کونشانش کردبود — چاه رااودام جانش کرده بود
می شدنداین هردوتا نزدیك چاه — اینت خرکوشی چوآب زیرکاه
آب کاهی رابهامون می برد — آب کوهی راعجب چون می برد ربودخ
مکراودام کمند شیر بود — طرفه خرکوشی که شیری می ربود
موسیٔ فرعون را با رود نیل — می کشد بالشکر وجمع ثقیل
پشهٔ نمرود رابا نیم پر — می شکافد بی محابا درزسر
حال آن کوقول دشمن راشنود — بین جزای آن که شدیارحسود
حال فرعونی که هامان راشنود — حال نمرودی که شیطان راشنود
دشمن ارچه دوستانه کویدت — دام دان کرچه زدانه کویدت
کرترا قندی دهد آن زهر دان — کربتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیرپوست — دشمنان را باز نشناسی زدوست

چون چنین شد ابتهال آغاز کن — ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب — زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین — شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده — اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی — نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم — تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن — چوب گز اندر نظر صندل شدن

## قصهٔ هدهد و سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود که جاء القضا عمی البصر

چون سلیمان را سراپرده زدند — جمله مرغانش بخدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوند ست — مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان — ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست — همدلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود — از برای عرض خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستیٔ خویش — بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجهٔ — عرضه دارد از هنر دیباجهٔ
چون که دارد از خریداریش ننگ — خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه اش — و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست — باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ — از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق — در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را

## طعنهٔ زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود بپیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر اورا این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمد در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی وانگه دروغ

## جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گندی شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضادان کو قضا را منکرست

## قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر اورا که مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان اورا داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنك چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمن است اول بدید / هر که آخر کافر اورا شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اول بت پرست / لیك مؤمن بود نامش در الست
آنك شد نزدیك ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما

مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاك دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملك انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یك نهی شد بروی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بدو توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خرشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نه بینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنك آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچو شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می ترساندت / تا بملك ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش شیر

## پا واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید

چونك نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنك رویم را نمی بینی چو زر / ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنك و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانك فرس
بانك هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانك خر از بانك در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنك رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنك روی سرخ دارد بانك شکر / بانك روی زرد دارد صبر و نکر

درخ
هرخ

بر من آمد آنك دست و پا برد — رنك رو وقوت وسیما برد
آنك در هرچه در آید بشکند — همه درخت از بیخ و بن او برکند
درمن آمد آنك اوزوی کشت مات — آدمی وجانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو — زرد کرده رنك فاسد کرده بو
تاجهان که صابرست وکه شکور — بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو براید نار کون — ساعتی دیکر شود اوسرنکون
اخترانی تافته برچار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود زاختر در جمال — شدز رنج دق او همچون خیال
این زمین باسکون و باادب — اندر آرد زلزله ش درلرز وتب
ای بسا که زین بلای مرده ریك — کشته است اندر جهان او خورد وریك
این هوا باروح آمد مقترن — چون قضا آید وبا کشت وعفن
آبخوش کوروح راهمشیره شد — درغدیری زردوتلخ وتیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت — هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا زاضطراب وجوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرکردان که اندر جست وجوست — حال او چون حالی فرزندان اوست
که حضیض وکه میانه گاه اوج — اندرو ازسعد ونحسی فوج فوج
ازخودای جزوی زکلها مختلط — فهم می کن حالت هر منبسط
چون که کلیات را رنجست ودرد — جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کوز اضدادست جمع — زاب وخاك وآتش وبادست جمع
این عجب نبود که میش ازکرك جست — این عجب کین میش دل کورك بست
زندکانی زآشتی ضدهاست — مرك آن کندرمیان شان جنك خاست
لطف حق این شیر را وکور را — الف دادست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور وزندانی بود — چه عجب رنجور اکر فانی بود

## پرسیدن شیراز سبب پای واپس کشیدن خرکوش را

خواند برشیر او ازین رو پندها — کفت من پس مانده ام زین بندها
شیر کفتش توز اسباب مرض — این سبب کو خاص کانیستم غرض
کفت آن شیر اندرین چه ساکن است — اندرین قلعه زآفات ایمن است
قعر چه بکزید هرکو عاقلست — زانك درخلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سرنبرد آنکس که کیرد پای خلق

کفت پیش آ زخمم اوراقاهرست
تو ببین کان شیر درچه حاضرست

کفت من سوزیده ازان آتشی
تومکر اندر برخویشم کشی

تا بپشت تو من ای کان کرم
چشم بکشایم بچه در بنکرم

## نظر کردن شیر درچاه ودیدن عکس خودرا وآن خرکوش را

چونکه شیر اندر برخویشش کشید
در پناه شیر تاچه می دوید

چونکه درچه بنکریدند اندرآب
اندرآب از شیر واودر تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرکوش زفت

چونکه خصم خویش رادرآب دید
مرورا بکذاشت واندرچه جهید

درفتاد اندرچهی کوکنده بود
زانکه ظلمش درسرش آینده بود

چاه مظلم کشت ظلم ظالمان
این چنین کفتند جمله عالمان

هرکه ظالمتر چهش باهول تر
عدل فرموده ست بدتر رابتر

ای که تو از جاه ظلمی می کنی
از برای خویش چاه می کنی

کرد خود چون کرم پیله برمتن
بهرخود چه می کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان
از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

کر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نك جزا طیرا ابابیلت رسید

کر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

کر بدندانش کزی پرخون کنی
درد دندانت بکیرد چون کنی

شیر خود را دید درچه وزغلو
خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدو خویش دید
لاجرم برخویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو دمخ
از نفاق وظلم وبدمستی تو

آن توی زان زخم برخود می زنی
برخود آن ساعت تو لعنت میکنی

درخود آن بد را نمی بینی عیان
ورنه دشمن بودئی خود را بجان

حمله برخود می کنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که برخود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آنکش دکر کس می نمود

هرکه دندان ضعیفی می کند
کار آن شیر غلط بین می کند

ای بدیده خال بد بر روی عم
عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آینهٔ یکدیکرند
این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمش داشتی شیشهٔ کبود چمتخ
زان سبب عالم کبودت می نمود

کرنه کوری این کبودی دان زخویش | خویش رابد کومکو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنار الله نبود | غیب مؤمن رابرهنه چون نمون
چونکه تو ینظر بنور الله بدی | نیکوی را واندیدی از بدی
اندك اندك نور را برنار زن | تاشود نار تو نوری بوالحزن
هم توزن یارب ازان آب طهور | تاشود این نار عالم جمله نور
آب در یاجمله در فرمان تست | آب وآتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود | ورنخواهی آب هم آتش شود
این طلب درماهم ازایجاد تست | رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب تواین طلبمان داده | گنج احسان برهمه بکشاده

## مژده بردن خرکوش سوی نخجیران که شیر درچاه افتاد

چونکه خرکوش ازرهای شاد گشت | سوی نخجیران دوان شدتا بدشت
شیرارچون دید درچه کشته زار | چرخ می زد شادمان تامرغزار
دست می زد چون رهید ازدست مرك | سبز ورقصان درهواچون شاخ وبرك
شاخ وبرك ازحبس خاك آزادشد | سربر آورد وحریف بادشد
برکها چون شاخ رابشکافتند | که بیالای درخت اشتافتند
بازبان شطاه شکر خدا | می سرآید هر برو برکی جدا
که بپرورد اصل مارا ذوالعطا | تادرخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب وکل | چون رهند ازآب وکلها شاددل
درهوای عشق چون رقصان شوند | همچوقرص بدر بی نقصان شوند
جسم شان دررقص وجانهاخودمپرس | وانك کرد جان ازنها خودمپرس
شیرراخرکوش در زندان نشاند | ننك شیری کوزخرکوشی بماند
درچنان ننکی وانکه این عجب | فخر دین خواهد که کویندش لقب

ای چوشیری درتك این چاه فرد * نفس چون خرکوش خونت ریخت وخورد

نفس خرکوشت بصحرا درچرا | تو بقعر این چه چون چرا
سوی نخجیران دوبدان شیرگیر | کابشروا یاقوم اذجاء البشیر
مژده مژده ای کروه عشق ساز | کان سك دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانهان | کند قهر خالقش دندانهان
آنکه از پنجه بسی سرهاکوفت | همچوخس جاروب مرکش رابروفت

## جمع شدن نخجیران کرد خرکوش وثنا کفتن اورا

جمع کشتند آن زمان جمله وحوش    شاد و خندان از طرب در ذوق وجوش
حلقه کردند او چو شمعی درمیان    سجده آوردند و کفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری    نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست    دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو    آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز کو تا چون سکالیدی بمکر    آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز کو تا قصه درمانها شود    باز کو تا مرهم جانها شود
باز کو کز ظلم آن استم نما    صد هزاران زخم دارد جان ما
کفت تأیید خدا بود ای مهان    ورنه خرکوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد    نور دل مر دست و پارا زور داد
از بر حق می رسد تفضیلها    باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأییدرا    می نماید اهل ظن و دیدرا

پند دادن خرکوش نخجیران را که برین شاد مشوید

هین بملك نوبتی شادی مکن    ای تو بستهٔ نوبت ازادی مکن
آنکه ملکش برتراز نوبت تنند    برتراز هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوك باقیند    دور دایم روحها با ساقیند    روحها راخ
ترك این شرب ار بکوبی یك دو روز    در کنی اندر شراب جلد پوز
ای مهان کشتیم ما خصم برون    ماند خصمی زوبتر در اندرون    ای شهان

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل وهوش نیست    شیر باطن سخرهٔ خرکوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست    کو بدریاها نکردد کم وکاست
هفت دریا را درآشامد هنور    کم نکردد سوزش آن خلق سوز
سنکها و کافران سنك دل    اندر آید اندرو زار و خجل
هم نکردد ساکن از چندین غدا    تاز حق آید مر او را این ندا
سیر کشتی سیر کوید نی هنور    اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید    معده اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بروی نهد از لامکان    آنکه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما    طبع کل دارد همیشه جزوها

این قدم حق را بود کو را کشد    غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست    این کمان را بازکون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر واره از کمان    کز کمان هر راست بجهد بی کمان
جونکه وا کشتیم ز پیکار برون    روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم    با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف    تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند    شیر آنست آن که خود را بشکند

کز کمان خیزد راست خ

## آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و دیدن او کرامات عمر را رضی الله عنه

در بیان این شنو یک قصهٔ    تا بری از سر کفتم حصهٔ
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول    در مدینه از بیابان نغول
کفت کو قصر خلیفه ای حشم    تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم کفتندش که او را قصر نیست    مر عمر را قصر جان روشنیست
کرچه از میری ورا آوازه ایست    همچو درویشان مر او را کازه ایست
ای برادر چون ببینی قصر او    جونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر    وانکهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک    زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود    هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیق وسوسهٔ بدخواه را    کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب    او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیکران    همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انکشت بر دو چشم نه    هیچ بینی از جهان انصاف ده
کر نبینی این جهان معدوم نیست    عیب جز ز انکشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انکشت را بردار هین    وانکهانی هر چه می خواهی ببین
نوح را کفتند امت کو ثواب    کفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده اید    لاجرم با دیده و نادیده اید
آدمی دیدست و باقی پوستست    دید آنست آن که دید دوستست
جونک دید دوست نبود کور به    دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر    در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر کماشت    رخت را و اسب را ضایع کذاشت

هرطرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان اودیوانه وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وزجهان مانند جان باشد نهان
جست اورا تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی اورا دخیل / گفت عمر اینك بزیر آن نخیل
زیر خرما بن زخلقان اوجدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

## یافتن رسول روم امیرالمؤمنین عمر را رضی الله عنه خفته بزیر درخت

آمد اوآنجا واز دور ایستاد / مر عمررا دید ودرلرز او فتاد
هیبتی زان خفته آمد بررسول / حالتی خوش کرد برجانش نزول
مهرو هیبت هست ضد همدکر / این دوضدرادیدجمع اندرجکر
کفت باخود من شهان رادیده ام / پیش سلطانان مه بکزیده ام
ازشهانم هیبت وترسی نبود / هیبت این مردهوشم را ربود
رفته ام دربیشهٔ شیروپلنك / روی من زیشان نکردانیدرنك
بس شدستم درمصاف وکار زار / همچوشیرآن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم کران / دل قوی تربوده ام از دیکران
بی سلاح این مرد خفته برزمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این ازخلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هرکه ترسید ازحق وتقوی کزید / ترسد ازوی جن وانس وهرکه دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعدیك ساعت عمرازخواب جست

## سلام کردن رسول روم بامیرالمؤمنین رضی الله عنه

کرخدمت مرعمر را وسلام / کفت پیغمبر سلام انکه کلام
پس علیکش کفت اورا پیش خواند / ایمنش کردو پیش خود نشاند
لاتخافو هست نزل خایفان / هست درخور ازبرای خائفان
هرکه ترسد مرورا ایمن کنند / مردل ترسنده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون کویی مترس / درس چه دهی نیست اومحتاج درس
آن دل ازجا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد ازان کفتش سخنهای دقیق / وزصفات پاك حق نعم الرفیق
وزنواز شهای حق ابدال را / تا بداند اومقام و حال را
حال چون جلوه ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد باعروس

جلوه بيند شاه و غير شاه نيز / وقت خلوت نيست جز شاه عزيز

جلوه كرده خاص عامان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسيار اهل حال از صوفيان / نادرست اهل مقام اندر ميان

از منازلهاى جانش ياد داد / وز سفرهاى روانش ياد داد

وز زمانى كز زمان خالى بدست / وز مقام قدس كاجلالى بدست

وز هواى كاندر او سيمرغ روح / پيش از ين ديدست پرواز فتوح

هر يكى پروزش از آفاق بيش / وز اميد و نهمت مشتاق بيش

چون عمر اغيار رو را يار يافت / جان اورا طالب اسرار يافت

شيخ كامل بود و طالب مشتهى / مرد چابك بود و مركب درگهى

ديد آن مرشد كه اورا داشت / تخم پاك اندر زمين پاك كاشت

## سؤال كردن رسول روم از امير المؤمنين عمر رضى الله عنه

مرد گفتش كاى امير المؤمنين / جان ز بالا چون درآمد در زمين

مرغ بى اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها كان ندارد چشم گوش / چون فسون خواند همى آيد بجوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق مى زند سوى وجود

باز بر موجود افسونى چو خواند / زود اسپه در عدم موجود راند

گفت در گوش گل و خندانش كرد / گفت با سنگ و عقيق كانش كرد

گفت با جسم آيتى تا جان شد او / گفت با خورشيد تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نكته مخوف / در رخ خورشيد افتد صد كسوف

تا بگوش ابر آن گويا چه خواند / كو چو مشك از ديدهٔ خود اشك راند

تا بگوش خاك حق چه خوانده است / كو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر كه او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است

تا كند محبوسش اندر دو گمان / آن كنم كو گفت يا خود ضد آن

هم ز حق ترجيح يابد يك طرف / زان دو يك را بر گزيند زان كنف

گر نخواهى در تردد هوش جان / كم فشار اين پنبه اندر گوش جان

تا كنى فهم اين معماهاش را / تا كنى ادراك رمز و فاش را

پس محل وحى گردد گوش جان / وحى چه بود گفتنى از حس نهان

گوش جان چشم جان جز اين حس است / گوش عقل و گوش حس زين مفلس است

لفظ جبرم عشق را بى صبر كرد / هر عاشق نيست حبس جبر كرد

این معیت با حق است وجبر نیست | این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست | جبر آن امارهٔ خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر | که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب وآینده بر ایشان گشت فاش | ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار وجبر ایشان دیگرست | قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ | در صدف درهای خردست وسترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را | از برون خون ودرونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود | چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس بیرون بد محتقر | در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال | چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره‌ست باشد او جماد | در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل | مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان | تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان | می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر | زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز | جان بسوی عرش سازد ترکتاز

## اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا اننا ظلمنا واضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

فعل حق وفعل ما هر دو ببین | فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان | پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست | فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض | کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف | پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان | تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف معنی نیست جان | چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر | وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی | کرد پنهان فعل خود دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا انفسنا | او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد | زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من　　آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن　　چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم　　گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد　　هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین　　یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار　　تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش　　وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس　　لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش　　مرتعش را کی پشیمان دیدیش
زان پشیمانی که دادی لرزه اش　　چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل این حیله گر　　تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود　　آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست　　بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود　　این عمر با بو الحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان　　بو الحکم بوجهل شد در بحث آن
موجود بود خ
سوی حس و سوی عقل او کاملست　　گرچه خود نسبت بجان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب　　بحث جانی یا عجب یا بو العجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی　　لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانک بینا را که نورش بازغست　　از دلیل و از عصاکش فارغست

## تفسیر وهو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم　　ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست　　ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم　　ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم　　ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست　　ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کئیم اندر جهان پیچ پیچ　　چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
چون ز عمر آن رسول این را شنید　　روشنیٔ در دلش آمد بدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب　　گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت و بگذشت از فروع　　بهر حکمت کرد در پرسش شروع

## سؤل كردن رسول قيصر روم از عمر رضى الله عنه از سبب ابتلاى ارواح باابن آب وكل اجسام

كفت ياعمر چه حكمت بودسر / حبس آن صافى درين جاى كدر
آبى صافى دركلى پنهان شده / جان صافى بستهٔ ابدان شده
كفت تو بحث شكرفى ميكنى / معنئ رابند حرفى ميكنى
حبس كردى معنئ آزاد را / بند حرفى كردهٔ توباد را
ازبراى فائده اين كردهٔ / توكه خود ازفائده در پردهٔ
آنكه ازوى فائده زايده شد / چو نبيند آنچه مارا ديده شد
صدهزاران فائدست وهريكى / صد هزاران پيش آنك اندكى
اين دم نطقت كه جزؤ جزؤهاست / فائده شدكل كل خالى چراست
توكه جزوى كارتو بافائده ست / پس چرا طعن كل آرى تودست
كفت راكرفائده نبود مكو / وربود هل اعتراض وشكر جو
شكر يزدان طوق هر كردن بود / نى جدال وروترش كردن بود
كرترش روبودن آمد شكروبس / پس چوسركه شكركويى نيست كس
سركه راكرراه بايد در جكر / كو بشو سركنكبين اوازشكر
معنى اندر شعر جز باخبط نيست / چون فلاسنكست واندرضبط نيست

## در معنئ آن كه من اراد ان يجلس مع الله فيجلس مع اهل التصوف

آن رسول ازخود بشد زين يك دوجام / نى رسالت ياد ماندش نى پيام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اينجا رسيد وشاه شد
سيل چون آمد بدريا بحر كشت / دانه چون آمد بمزرع كشت كشت
چون تعلق يافت نان بابو البشر / نان مرده زنده كشت وباخبر
موم وهيزم چون فداى نارشد / ذات ظلمانئ اوانوار شد
سنك سرمه چونكه شد در ديدكان / كشت بينايى شد انجا ديدبان
اى خنك آن مردكز خود رسته شد / در وجود زندهٔ پيوسته شد
واى آن زنده كه بامرده نشست / مرده كشت وزندكى ازوى بجست
چون تو درقرآن حق بكريختى / باروان انبيا آميختى
هست قرآن حالهاى انبيا / ماهيان بحر پاك كبريا
ور بخوانى ونهٔ قرآن پذير / انبيا واوليا راديده كير

ور بپرانی چون برخوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانیست
می نجوید رستن از نادانیست

روحهای کز قفصها رسته اند
انبیای رهبر شایسته اند

از برون آواز شان آید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص
جز که این ره نیست چاره این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است
در ره این از بند آهن کی کم است

قصهٔ بازرگان که طوطی اورا پیغام داد
بطوطیان هندوستان هنگام رفتن بتجارت

بود بازرگانی و اورا طوطئی
در قفص محبوس زیبا طوطئی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را زجود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر کسی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطئ را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطئ که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطئ که مشتاق شماست
از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می شاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
که شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یك صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود
من قدحها می خورم پر خون خود

یك قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز
چونکه خوردی جرعهٔ بر خاك ریز

ای عجب آن عهد وان سوگند کو
وعدهای آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر
وانتقام تو ز جان محبوبتر

نار توابنست نورت چون بود      ماتم این تا خود که صورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو      وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند      وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد      بو العجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم      همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان      تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست      جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست خود کلست او      عاشق خویشست و عشق خویش جو

## صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود      کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه      واندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله      افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا      یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق      پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص      بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان      لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت      هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او      همچو در حکم بهشتی چار جو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب      دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می گردیم ما ای دوستان      سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام      کو رساند سوی جنس از وی سلام

## دیدن خواجه طوطیان هندوستان را و پیغام رسانیدن از آن طوطیان

چونک تا اقصای هندستان رسید      در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد      آن سلام آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید و بس      اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر      گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک      این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام      سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ وهم آهن وشست　　وآنچه بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن برهم گزاف　　که زروی نقل وگاه از روی لاف

زانکه تاریکست وهرسو پنبه زار　　درمیان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند　　زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند　　روبهان مرده راشیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند　　یک زمان زخمند وگاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی　　گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر　　صبر کن از حرص این حلوا نخور

صبر باشد مشتهای زیرکان　　هست حلوا آرزوی کودکان

هرکه صبر آورد گردون بررود　　هرکه حلوا خورد واپستر رود

تفسیر قول فرید الدین العطار قدس الله روحه

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که

صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان　　گر خورد او زهر قاتل راعیان

زانک صحت یافت از پرهیز رست　　طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغامبر که ای طالب جری　　هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو　　رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نهٔ سباح و نی دریائی　　در میفکن خویش از خود رائی

او ز قعر بحر گوهر آورد　　از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد زر شود　　ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست　　دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو　　زانک اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود　　جهل شد علمی که در ناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود　　کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار　　سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام

کی چه فرمای اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین　　چون مری کردند با موسی بکین

ليك موسى را مقدم داشتند ... ساحران او را مكرم داشتند
زانك كفتندش كه فرمان آن تست ... كر همى خواهى عصا تو فكن نخست (مكرها راخ)
كفت نى اول شما اى ساحران ... افكنيد آن مكرها اندر ميان
اين قدر تعظيم دينشان را خريد ... كز مرى آن دست و پاشاهان بريد
ساحران چون حق او بشناختند ... دست و پا در جرم آن درباختند
لقمهٔ و نكته است كامل را حلال ... تو نهٔ كامل مخور مى باش لال
چون تو كوشى او زبان نى جنس تو ... كوشها را حق بفرمود انصتوا
كودك اول چون بزايد شيرنوش ... مدتى خاموش بود او جمله كوش
مدتى مى بايدش لب دوختن ... از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد كوش تى تى مى كند ... خويشتن را كنك كيتى مى كند
كر اصلى كش نبود آغاز كوش ... لال باشد كى كند در نطق جوش
زانك اول سمع بايد نطق را ... سوى منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابيات من ابوابها ... واطلبوا الاغراض فى اسبابها
نطق كان موقوف راه سمع نيست ... جز كه نطق خالق بى طمع نيست
مبدعست او تابع استاد نى ... مسند جمله ورا اسناد نى
باقيان هم در حرف هم در مقال ... تابع استا دو محتاج مثال
زين سخن كر نيستى بيكانهٔ ... دلق واشكى كير در ويرانهٔ
زانك آدم زان عتاب از اشك رست ... اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر كريه آدم آمد بر زمين ... تا بود كريان ونالان وحزين (حزين خ)
آدم از فردوس واز بالاى هفت ... پاى ماچان از براى عذر رفت
كر ز پشت آدمى وز صلب او ... در طلب مى باش هم در طلب او
زآتش دل وآب ديده نقل ساز ... بوستان از ابر و خورشيد ست باز
تو چه دانى ذوق آب ديدكان ... عاشق نانى تو چون ناديدكان
كر تو اين انبان زنان خالى كنى ... پر ز كوهرهاى اجلالى كنى
طفل جان از شير شيطان باز كن ... بعد از آنش با ملك انباز كن
تا تو تاريك و ملول و تيرهٔ ... دان كه با ديو لعين همشيرهٔ
لقمهٔ كو نور افزود و كمال ... آن بود آورده از كسب حلال
روغنى كايد چراغ ما كشد ... آب خوانش چون چراغى را كشد
علم حكمت زايد از لقمهٔ حلال ... عشق و رقت زايد از لقمهٔ حلال (آمد خ)

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام    جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد    دیدهٔ اسپی که کرهٔ خر دهد
لقمهٔ تخمست و برش اندیشها    لقمهٔ بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان    میل خدمت عزم رفتن آن جهان

## باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام    باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان    هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو    آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم ازان    دست خود خایان وانگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف    بردم از بی دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست    چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو    با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد    زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود    لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کان جست ناگه از زبان    همچو تیری دانکه جست او از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر    بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت    گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست    وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست    آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمر    عمر را بگرفت تیرش همچو نمر
مدتی سالی همی زایند درد    دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل    دردها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او    زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار    گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع    آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله    تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب    چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب    که از آن نی سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید　　آن سخن را کرد محو و نا پدید
کرت برهان باید وحجت مها　　باز خوان من اية او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان　　قدرت نسیان نهادن شان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند　　بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست اوراه نظر　　کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخرية اهل السموا　　از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست　　صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شك　　پس نباشد مردم الا مردمك
من تمام این نیارم کفت ازان　　منع می آید زصاحب مرکزان
چون فراموشیٔ خلق یادشان　　باویست اورا رسد فریادشان
صد هزاران نیك و بدرا آن بهی　　می کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلهارا ازان پر می کند　　آن صدفهارا پر از در می کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها　　می شناسد از هدایت جانها
پیشه وفرهنك تو آید بتو　　تادر اسباب بکشاید بتو
پیشهٔ زرکر باهنکر نشد　　خوی این خوش خو بان منکر نشد
پیشها وخلقها همچو جهاز　　سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها وخلقها از بعد خواب　　واپس آمد هم بخصم خود شتاب
پیشها واندیشها در وقت صبح　　هم بدانجا شد که بود آن حسن وقبح
چون کبوترهای پیك ازشهرها　　سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان ومردن آن طوطی در قفس ونوحهٔ خواجه بروی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد　　هم بلرزید او فتاد و کشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین　　برجهید وزد کله را بر زمین
چون بدین رنك وبدین حالش بدید　　خواجه برجست و کریبان را درید
کفت ای طوطی خوب خوش حنین　　این چه بودت این چرا کشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من　　ای دریغا همدم وهمراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من　　راح وروح وروضهٔ ریحان من
کر سلیمان را چنین مرغی بدی　　کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم　　زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا　　چون توی گویا چگویم مر ترا
ای زبان هم آتش وهم خرمنی　　چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می کند　　گرچه هر چه گوییش آن می کند
ای زبان هم گنج بی پایان توی　　ای زبان هم رنج بی درمان توی
هم صفیر وخدعهٔ مرغان توی　　هم انیس وحشت هجران توی
چند امانم می دهی ای بی امان　　ای تو زه کرده بکین من کمان
نك بپرا نیدهٔ مرغ مرا　　در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بده یا داد ده　　یا مرا زاسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من　　ای دریغا نور روز افروز من
(حاشیه: نور صبح خ)
ای دریغا مرغ خوش پرواز من　　زانتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد　　خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو　　وز زند صافی بدم در جوی تو
(حاشیه: وز زبد خ)
این دریغا ها خیال دیدنست　　وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود با حق چاره نیست　　کو دلی کز حکم خلق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه ست　　آن که افزون از بیان و دمدمه ست
ای دریغا اشك من دریا بدی　　تا نثار دلبر زیبا بدی

## نوحه کردن خواجه بر طوطی وپشیمانی از قول زبان خود

طوطی من مرغ زیرکسار من　　ترجمان فکرت واسرار من
هر چه روزی داد ناداد آیدم　　او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او　　پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان　　عکس اورا دیده تو براین وآن
می برد شادیت را تو شاد ازو　　می پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جانرا بهر تن می سوختی　　سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی　　تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود　　سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ　　کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کاتش دل تیز شد　　شیر هجر آشفته وخونریز شد
آن که او هشیار خود تندست ومست　　چون بود او چون قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود　　از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم ودلدار من / کویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی ازان / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف وصوت و کفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو کویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نکفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کزوی مسیحا دم نزد / حق زغیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات ونفی / من نه اثباتم منم بی ذات ونفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
می شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناکاه ایشان را شکار
بی دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این وهم آن
تشنکان کر آب جویند از جهان / آب جوید هم بعالم تشنکان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو کوشت می کشد تو کوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی وویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران کنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / کر طرب را باز دانی از بلا
کر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن اورا حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردکی / دل نیابی جز که در دل بردکی
من دلش جسته بصد ناز ودلال / او بهانه کرده با من از ملال
کفتم آخر غرق تست این عقل وجان / کفت رورو رمن این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیدهٔ / ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ
ای کرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه پس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرید ارزان دهد ‌ ‌ گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی ام که غرقست اندرین ‌ ‌ عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان ‌ ‌ ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چولب گویم لب دریا بود ‌ ‌ من چولا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم روترش ‌ ‌ من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینیٔ ما ازدو جهان ‌ ‌ در حجاب روترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید هر سخن ‌ ‌ یك همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنایی رحمة الله علیه بهرچه ازراه وامانی چه کفران وچه ایمان ان بهرچه ازدوست دورافتی چه نقش زشت چه زیبا در معنی قول علیه السلام وان سعدا لغیور وانا غیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ماظهر منها ومابطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق ‌ ‌ برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست وجهان چون کالبد ‌ ‌ کالبد ازجان پذیرد نیك و بد
هر که محراب نمازش گشت عین ‌ ‌ سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را اوجامه دار ‌ ‌ هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که باسلطان شود او همنشین ‌ ‌ بر درش نشستن بود حیف وغبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه ‌ ‌ گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پانهادن خدمتست ‌ ‌ پیش آن خدمت خطا وزلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او ‌ ‌ بو گزیند بعد ازان که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود ‌ ‌ کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله ‌ ‌ آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله ‌ ‌ از جفای آن نگارده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش ‌ ‌ از دو عالم ناله وغم بایدش
چون ننالم تلخ ازدستان او ‌ ‌ چون نیم در حلقهٔ مستان او
روی صبح
چون نباشم همچو شب بی روز او ‌ ‌ بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من ‌ ‌ جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ‌ ‌ بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاك غم را سرمه سازم بهر چشم ‌ ‌ تاز هر پرشود دو بحر چشم
اشك کان از بهر او بارند خلق ‌ ‌ گوهرست واشك پندارند خلق

من زجان جان شکایت می کنم / من نیم شاکی روایت می کنم
دل همی کوید ازو رنجیده ام / وز نفاق سست می خندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه وصدر درمعنی کجاست / ماومن کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو ازما ومن / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد وزن چون یك شود آن یك توی / چونك یكها محو شد آن یك توی
این من ومابهر آن برساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تامن و توها همه یك جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیده نت / در خیال آرد غم وخندیده نت
دل که او بستهٔ غم خندیده نست / تو مکو کولایق آن دیده نست
آنك او بستهٔ غم وخنده بود / او بدین دوعاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم وشادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز کو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ / بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی کفتم حلال او می کریخت
چون کریزانی زنالهٔ خاکیان / غم چه ریزی برسر غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکرین لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان ودل افغان شنو
شرح کل بکذاری از بهر خدا / شرح بلبل کو که شد از کل جدا
ازغم وشادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیکر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور واحسان رنج شادی حادثست / حادثان میرند وحقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل وجان توی / جان جان وتابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو

داده‌ٔ تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم

## رجوع بحکایت خواجه‌ٔ تاجر و طوطی

بس درازست این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین
که تناقض گاه نازو گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند / دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پای می زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بی کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شأن ای پسر
اندرین ره می تراش و می خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش چشم شاه جان بر روزنست

## بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفص و بردن طوطی

بعد از آنش از قفص بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی که بفعلم پند داد / که رها کن لطف و آوز کشاد
زانک آوازت ترا در بند کرد / خویش را مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها وخشمها ورشکها — برسرش ریزد جواب ازمشکها
دشمنان اوراز غیرت می درند — دوستان هم روزکارش می برند
آنك غافل بود ازکشت وبهار — اوچه داند قیمت این روزکار
در پناه لطف حق باید کریخت — کوهزاران لطف برارواح ریخت
تاپناهی یابی آنکه چون پناه — آب وآتش مرترا کردد سپاه
نوح وموسی رانه دریا یارشد — نی براعداشان بکین قهارشد
آتش ابراهیم رانی قلعه بود — تابرآورد ازدل نمرود دود
کوه یحیی رانه سوی خویش خواند — قاصدانش رابزخم سنك راند
کفت ای یحیا بیا درمن کریز — تاپناهت باشم ازشمشیر تیز

## وداع کردن طوطی خواجه را وبهندستان رفتن

یك دو پندش داد طوطی پرمذاق — بعد ازان کفتش سلام والفراق
خواجه کفتش فی امان الله برو — مرمرا اکنون نمودی راه نو
خواجه باخود کفت کین پند منست — راه اوکیرم که این ره روشنست
جان من کمترز طوطی کی بود — جان چنین باید که نیکوپی بود

## مضرت تعظیم خلق وانکشت نمای خلق شدن جهة

تن قفص شکلست وتن شد خارجان — درفریب داخلان وخارجان
اینش کوید من شوم همراز تو — وآنش کوید نی منم انباز تو
اینش کوید نیست چون تو در وجود — درجمال وفضل دراحسان وجود
آنش کوید هردو عالم آن تست — جمله جانهامان طفیل جان تست
اوچو بیند خلق راسرمست خویش — ازتکبر می رود ازدست خویش
اونداند که هزاران راچو او — دیو افکندست اندر آب جو
لطف وسالوسی جهان خوش لقمه است — کمترش خورکان پرآتش لقمه است
آتشش پنهان وذوقش آشکار — دود اوظاهر شود پایان کار
تومکو کان مدح رامن کی خورم — ازطمع می کوید او پی می برم
مادحت کرهجو کوید برملا — روزها سوزد دلت زان سوزها
کرچه دانی کوزحرمان کفت آن — کان طمع که داشت ازتو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون — درمدیح این حالتت هست آزمون
آن اثرهم روزها باقی بود — مایهٔ کبر وخداع جان شود

لیك ننماید چو شه بر نیست مدح — بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست حب کانرا خوری — تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون آن نمی پاید همی

چون نمی پاید همی پاید نهان — هر ضدی را تو بضد او بدان — دمل خ

چون شکر پاید نهان تأثیر او — بعد چندین دنبل آرد نیش جو

نفس از بس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون کوی چوکان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال — از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی دادند ریو — چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله کویندت چو بینندت بدر — مردهٔ از کور خود برکرد سر — تابدان خ

همچو امرد که خدا نامش کنند — تا بدین سالوس دردامش کنند

چونك در بدنامی آمد ریش او — دیو را ننك آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت — می دوید و می چشانید از میت

چون شدی در خوی دیوی استوار — می کریزد از تو دیو نابکار

آن کسان کز دامنت او بختند — چون چنین کشتی همه بکریختند

## تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

این همه کفتیم لیك اندر بسیج — بی عنایات خدا هیچیم و هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق — کر ملك باشد سیاهستش ورق

ای خدا از فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچ کس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیدهٔ — تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش — متصل کردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من — وارهانش از هوا وز خاك تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند — پیش از آن کین بادها نشفش کنند

کرچه چون نشفش کند تو قادری — کش از یشان وا ستانی واخری

قطرهٔ کو در هوا شد یا که ریخت — از خزینهٔ قدرت تو کی کریخت

کر در آید در عدم یا صد عدم — چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می کشد — بازشان حکم تو بیرون می کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان — هست یارب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول　　غرق میکردند در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان　　بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ　　از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر　　در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده　　مر عدم را آنچه خوردی بازده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه　　از نبات و دارو برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر　　دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین　　پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی برگ پنهان گشته شاخ　　زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهای که از عقل کلست　　بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که انجا گل نبود　　جوش مل دیدی که انجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا　　می برد تا خلد و کوثر مر ترا
بود وای چشم باشد نور ساز　　شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز　　بساو خ
بوی مر دیده را تاری کند　　بوی یوسف دیده را یاری کند
بو که یوسف نیستی یعقوب باش　　همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی　　تا بیابی در تن کهنه نوی
نازرا رویی بباید همچو ورد　　چون نداری گرد بدخوی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز　　سخت باشد چشم نابینا و درد　　ورد خ
پیش یوسف نازش و خوبی مکن　　جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز　　در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند　　همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ　　خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش　　آزمون کن یک زمانی خاک باش

## قصهٔ پیر چنگی که در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در روز بی نوایی از بهر خدا در گورستان چنگ می زد

آن شنیدستی که در عهد عمر　　بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی　　یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی　　وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش بفن　　مرده کازا جان درآرد در بدن

پارسائیل بود اسرافیل را | کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را | جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیارا دردرون هم نغمهاست | طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمها را کوش حس | کز ستمها کوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی | که بود ز اسرار پریان اعجمی
کرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست | نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند | هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان | تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمهای اندرون اولیا | اولا کوید که ای اجزاء لا
هین ز لای نفی سرها برزنید | این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد | جان باقیتان نروید و نزاد
کر بکویم شمهٔ زان نغمها | جانها سر برزنند از دخمها
کوش را نزدیک کن کان دور نیست | لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا | مرده را ازیشان حیاتست و نما
جان هریک مردهٔ از کور تن | می‌جهد ز آواز شان اندر کفن
کوید این آواز ز آنها جداست | زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم | بانک حق آمد همه برخاستیم
بانک حق اندر حجاب و بی حجاب | آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست | باز کردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود | کرچه از حلقوم عبد الله بود
کفته او را من زبان و چشم تو | من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی | سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله | من ترا باشم که کان الله له
که توی کویم ترا کاهی منم | هر چه کویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی | حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت | از دم ما کردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریک آمد ناسزا | از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود | دیکران را ز آدم اسما می‌کشود
خواه ز آدم کیر نورش خواه ازو | خواه از خم کیر می خواه از کدو

کین کدو با خم به پیوستست سخت / نی چو تو شادان کدوی نیک بخت

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق

گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را

نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می خواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش

جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا

تازگی و جنبشی طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان / زهرهاشان آب گردد در زمان

خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی

دوش دیگر لون این می داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست

بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمان نیست ای لقمه برو

از برای لقمهٔ این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست / لیک تان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده / زانک بس نان کور و بس نادیده

جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست

اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته در طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان

مصطفی آمد که سازد همدمی — کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل — تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیث است و جان — نام تأنیثش نهند این تازیان
لیك از تأنیث جان را باك نیست — روح را با مرد و زن اشراك نیست
از مؤنث وز مذکر برترست — این نه آن جانست کز خشك و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان — یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کنندست و خوش و عین خوشی — بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود — کان شکر گاهی ز تو غائب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا — پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود — گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرك و داناست اما نیست نیست — تا فرشته لا نشد آهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست — چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال — مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانك سلسلت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازان مدهوش گشت — هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت — شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارك بر نداشت — تا نماز صبحدم آمد بچاشت
از شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاك ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر — گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی — گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیك می‌گوید بگو هین عیب نیست — جز تقاضای قضا غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاك غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول — نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست — چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات — بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دورا یکسان کشند — زانك آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان عین جان افتاد صاف

كفنشان ونفسشان ونقششان　　جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن داراشان جسمست صرف　　چون زباد ازنرد او اسمست صرف
آن بخاك اندر شدو كل خاك شد　　این نمك اندر شدو كل پاك شد
آن نمك كز وی محمدا ملح است　　زان حدیث بانمك او افصح است
این نمك باقیست ازمیراث او　　باتواند آن وارثان او بجو
پیش توشسته ترا خود پیش كو　　پیش هستت جان پیش اندیش كو
كرتو خودراپیش وپس داری كمان　　بستهٔ جسمی ومحرومی زجان
زیرو بالاپیش وپس وصف تنست　　بی جهتها ذات جان روشنست
بركشا از نور پاك شد نظر　　تانپنداری توچون كوته نظر
كه همینی درغم وشادی و بس　　ای عدم كوعدم راپیش و پس
روز بارا نست می رو تابشب　　نی ازین باران ازان باران رب

## سؤال عائشهٔ صدیقه از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم كه مروز باران باریدوشماسوی كورستان بودید چونست كه جامهات ترنشده

مصطفی روزی بكورستان برفت　　باجنازهٔ مردی از یاران برفت
خاك رادر كور او آكنده كرد　　زیرخاك آن دانه اش رازنده كرد
این درختانند همچون خاكیان　　دستها بركرده اند از خاكدان
سوی خلقان صد اشارت میكنند　　كوشداران خوش عبارت می كنند
باز بان سبز و بادست دراز　　ازضمیر خاك می كویند راز
همچو بطان سرفرو برده باب　　كشته طاوسان و بوده چون غراب
دررستان شان اكر محبوس كرد　　ان غرابان راخدا طاوس كرد
درزمستان شان اكرچه مرداد مرك　　زنده شان كرداز بهارو داد برك
منكران كوفتند خود هست این قدیم　　این چرا بندیم برر ب كریم
كوریٔ ایشان درون دوستان　　حق برویانید باغ و بوستان
هركلی كندر درون بویا بود　　آن كل از اسرار كل كویا بود
بوی ایشان رغم انف منكران　　كردعالم می رود برده دران
منكران همچون جعل زان بوی كل　　باچو نازك مغزاز بانك دهل
خویشتن مشغول می سازندوغرق　　چشم می دزدنداز ین لمعان برق
چشم می دزدند انجا چشم نی　　چشم آن باشد كه بیند ماه منی

چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه وروی اوو موی او / بر گریبان وتن وبازوی او
گفت پیغمبر چه می جوی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می بجویم در طلب / تر نمی بینم زباران ای عجب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر سما / هست ابری دیگر ودیگر سما

## تفسیر بیت حکیم سنایی رحمة الله علیه

آسمانهاست درولایت جان / کار فرمای آسمان جهان
درره روح وپست وبالا هاست / کوههای بلند ودریا هاست
غیب را ابری وآبی دیگرست / آسمان وآفتاب دیگرست
ناید آن الا که برخاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران ازپی پرورد گی / هست باران از پی پژمرده گی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش وزردش کند
همچنین سرما وباد وآفتاب / برتفاوت دان وسررشته بیاب
همچنین درغیب انواعست این / درزیان وسود ودر ربح وغبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل وجان رویدازوی سبززار
فعل باران بهاری بادرخت / آید از انفاسشان درنیك بخت
گر درخت خشك باشد درمکان / عیب آن ازبادجان افزا مدان
بادکار خویش کرده و بروزید / آنك جانی داشت برجانش گزید

## در معنی این حدیث که اغتنمو برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم وجتنبو برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم صدق رسول الله

گفت پیغمبر زسرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار
زانك باجان شما آن می کند / کان بهاران بادرختان میکند
لیك بگریزید از سردیٔ خزان / کان کند کو کرد باباغ رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه / کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
جزو کل از کل او کرد د بدید / آنچونان که مستیٔ عقل از نبید
بس بتأویل این بود کانفاس پاک / چو بهارست و حیات برگ تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانک دینت راست پشت — گفتهای خ
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نو بهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانک ازو بستان جانها زنده است / زین جواهر بحر دل آکنده است
در دل عاقل هزاران غم بود / گر ز باغ دل خلالی کم بود

## دیگر سؤال عائشه از حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم

گفت صدیقه که ای زبدهٔ وجود / حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا / بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود / یا ز پاییزیٔ پر از آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست / کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد — حقد خ
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

## بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کزوی جهان شد پرطرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی — جان خ

| | |
|---|---|
| چون برآمد روزکار و پیرشد | بازجانش ازعجز پشه کیرشد |
| پشت اوخم کشت همچون پشت خم | ابروان چشم همچون پاردم |
| کشت آواز لطیف جان فزاش | زشت ونزد کس نیرزیدی بلاش |
| آن نوای رشك زهره آمده | همچو آواز خر پیری شده |
| خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد | یا کدامین سقف کان مفرش نشد |
| غیر آواز عزیزان در صدور | که بود ازعکس دمشان نفخ صور |
| اندرونی کارونها مست ازوست | نیستی کین جستهامان هست ازوست |
| کهربای فکر هر آواز او | لذت الهام ووحی وراز او |
| چونك مطرب پیرتر کشت ضعیف | شدز بی کسبی رهین یك رغیف |
| کفت عمرو مهلتم دادی بسی | لطفها کردی خدایا باخسی |
| معصیت ورزیده ام هفتاد سال | باز نکرفتی زمن روزی نوال |
| نیست کسب امروز مهمان توام | چنك بهر تو زنم کان توام |
| چنك را برداشت وشد الله جو | سوی کورستان یثرب آه کو |
| کفت خواهم ازحق ابریشم بها | کو بنیکویی پذیرد قلبها |
| چنك زد بسیار و کریان سر نهاد | چنك بالین کرد و بر کوری فتاد |
| خواب بردش مرغ جان ازحبس رست | چنك وچنکی رارها کردو بجست |
| کشت آزاد ازتن ورنج جهان | درجهان ساده وصحرای جان |
| جان اوانجا سرایان ما جرا | کندرین جا کر بماندندی مرا |
| خوش بدی جانم درین باغ بهار | مست این صحرا وغیبی لاله زار |
| بی پر وبی پا سفرمی کردمی | بی لب زدندان شکرمی خوردمی |
| ذکر فکری فارغ ازرنج دماغ | کردمی باساکنان چرخ لاغ |
| چشم بسته عالمی می دیدمی | ورد ونجان بی کفی می چیدمی |
| مرغ آبی غرق دریای عسل | عین ایوبی شراب مغتسل |
| که درو ایوب ازپا تا بفرق | پاك شد ازرنجها چون نورشرق |
| مثنوی درحجم اکر بودی چوچرخ | درنکنجیدی در وزان نیم برخ |
| کان زمین وآسمان بس فراخ | کرد ازتنکی دلم را شاخ شاخ |
| وین جهانی کندرین خوابم نمود | درکشایش پر وبالم را کشود |
| ان جهان وراهش از پیدا بدی | کم کسی یك لحظه اینجا بدی |
| امر می آمد که نی طامع مشو | چون ز پایت خار بیرون شد برو |

مول مولی می زد انجا جان او | در فضای رحمت واحسان او

### درخواب گفتن هاتف عمر رضی الله عنه را که چندین زر از بیت المال بگیر بدان مرده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت | تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست | این زغیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید | کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندای کاصل هر بانگ و نداست | خود ندا آنست واین باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب | فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک وتاجیکست و زنگ | فهم کردست آن ندارا چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست | جوهر و اعراض می گردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی | آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچه گفتم من زفهم سنگ چوب | در بیانش قصهٔ هش دار خوب
زانکه گفتم زآگهی چوب و سنگ | در بیانش قصه بشنو بی درنگ

### نالیدن ستون حنانه چون از برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارک ترا بهنگام وعظ نمی بینیم وشنیدن رسول وصحابه آن ناله را وسؤال وجواب مصطفی صلی الله علیه وسلم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول | ناله می زد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان | کزوی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول | کز چه می نالد ستون با عرض وطول
گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون | گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی | بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند | شرقی و غربی زتو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند | تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش | بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین | تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا ایزد بخواند | از همه کار جهان بی کار ماند
هر کرا باشد زیزدان کار و بار | یافت بار آنجا و بیرون شد زکار

| | |
|---|---|
| آنك اورا نبود از اسرار داد | کی کند تصدیق او نالهٔ جماد |
| گوید آری نی ز دل بهر وفاق | تا نگویندش که هست اهل نفاق |
| گر نیندی واقفان امر کن | در جهان رد گشته بود این سخن |
| صد هزاران اهل تقلید و نشان | افکندشان نیم وهمی در گمان |
| که بظن تقلید و استدلالشان | قایم است و جمله پر و بالشان |
| شبههٔ انگیزد آن شیطان دون | درفتند این جمله کوران سرنگون |
| پای استدلالیان چوبین بود | پای چوبین سخت بی تمکین بود |
| غیر آن قطب زمان دیده ور | کز ثباتش کوه گردد خیره سر |
| پای نابینا عصا باشد عصا | تا نیفتد سرنگون او بر حصا |
| آن سوار کو سپه راشد ظفر | اهل دین را کیست سلطان بصر |
| با عصا کوران اگر ره دیده اند | در پناه خلق روشن دیده اند |
| گر نه بینایان بدندی و شهان | جمله کوران مرده اندی در جهان |
| نی ز کوران کشت آید نی درود | نی عمارت نی تجارتهای سود |
| گر نکردی رحمت و افضالشان | در شکستی چوب استدلالشان |
| این عصا چه بود قیاسات و دلیل | آن عصا که دادشان بینا جلیل |
| چون عصا شد آلت جنگ و نفیر | آن عصا را خرد بشکن ای ضریر |
| او عصاتان داد تا پیش آمدیت | آن عصا از خشم هم بروی زدید |
| حلقهٔ کوران بچه کار اندرید | دیده بان را در میانه آورید |
| دامن او گیر کو دادت عصا | درنگر کآدم چها دید از عصی |
| معجزهٔ موسی و احمد را نگر | چون عصی شد مار و استن با خبر |
| ز عصا ماری و از استن چنین | پنج نوبت می زنند از بهر دین |
| گر نه نامعقول بودی این مزه | کی بدی حاجت بچندین معجزه |
| هرچه معقولست عقلش می خورد | بی بیانی معجزه بی جزر و مد |
| این طریق بکر نامعقول بین | در دلی هر مقبلی مقبول بین |
| انچنان کز بیم آدم دیو و دد | در جزایر در رمیدند از حسد |
| هم ز بیم معجزات انبیا | سر کشیده منکران زیر گیا |
| تا بناموس مسلمانی زیند | در تسلس تا ندانی که کیند |
| همچو قلابان بران نقد تباه | نقره می مالند نام پادشاه |
| ظاهر الفاظشان توحید و شرع | باطن آن همچو در نان تخم صرع |

فلسفی را از هره نی تا دم زند — دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او — هرچه گوید این دو در فرمان او
باز بان گرچه که تهمت می نهند — دست و پاهاشان گواهی می دهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل علیه اللعنه و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقهٔ محمد علیه السلام گواهی برسالت او

سنگها اندر کف بوجهل بود — گفت ای احمد بگو کین چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان — چون خبر داری زراز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست — یا بگویند آن که ما حقیم وراست
گفت بوجهل این دوم نادرترست — گفت آری حق ازان قادرترست
از میان مشت او هر پاره سنگ — در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت والا الله گفت — گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این — زد زخشم آن سنگهارا بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر — ساحرانرا سر تویی و تاج سر
خاك بر فرقش که بد کور و لعین — چم او ابلیس آمد خاك بین
باز کرد و حال مطرب گوش دار — زانکه عاجز گشت مطرب زانتظار

بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه با او آنچه هاتف او از داد

بانگ آمد مر عمررا کای عمر — بندهٔ مارا زحاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص محترم — سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه زبیت المال عام — هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او برکای تو مارا اختیار — این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها — خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میانرا بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جست جو
سوی گورستان دوان شد بسی — غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید — مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده مارا بنده ایست — صافی و شایسته و فرخنده ایست

سوی خ

پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیرشکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دلی روشن بسیست
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
چون عمر را دید ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست می خایید و بر خود می طپید
بانك می زد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنك را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیرافکند خرد / خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد از این فریادخواه / دادخواهم نی ز کس زین خواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانك او هست از من بن نزدیك تر
کین منی از وی رسد دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زر شمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / می شمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق که مستی است

پس عمر گفتش که این زاریٔ تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانك هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی ومستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دوتا بکی / پر گره باشی از ان هر دو چونی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آب لب وآواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم باخودی
کای خبرهات ازخبر ده بی خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از ین توبه بگو
گاه بانك زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد / جانش رفت وجان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین وآسمان
جست وجویی از ورای جست جو / من نمی دانم تو می دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کلی گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می رسد / موج آن دریا بدینجا می رسد
چونك قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر وحالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت وگو فشاند / نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بباید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشاند افتاد خورشید بلند / هر دمی تن می شود پر می کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان وروان / می رسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو می رسد / وز جهان تن برون شو می رسد

## معنیٔ دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا وکل ممسك تلفا و بیان آن منفق

گفت پیغامبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکانرا در جهان — تو مده الازیان اندر زیان
ای بسا امساك کز انفاق به — مال حق راجز بامر حق مده
تاعوض یابی تو گنج بی کران — تا نباشی ازعدا د کافران
اشتران قربان همی کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق راباز جواز واصلی — امر حق راباز دان کرکاهلی
در نبی انذار اهل غفلتست — کان همه انفاقهاشان حسرتست
سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان باميد قبول
چون غلام باغیٔ کوعدل کرد — مال شه بر باغیان او بذل کرد
عدل این باغی ودادش نزد شاه — چه فزاید دوری وروی سیاه
بهر این مؤمن همی کویدز بیم — در نماز اهدنا الصرط المستقیم
آن درم دادن سخی رالایق است — جان سپردن خودسخای عاشق است
نان دهی ازبهر حق نانت دهند — جان دهی ازبهر حق جانت دهند
کر بریزد برکهای این چنار — برك بی برکیش بخشد کردکار
کر نماند ازجود دردست تو مال — کی کند فضل آلهت پای مال
هر که کاردکردد انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانك درانبار ماندوصرفه کرد — اشپش وموش حوادثهاش خورد
این جهان نفی است دراثبات جو — صورتت صفرست درمعنیت جو
جان شور وتلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین رابخر
ورنمی دانی شدن زین آستان — بارازمن کوش کن این داستان

## قصهٔ آن خلیفه که کرم در زمان خوداز حاتم طای کذشته بود

یك خلیفه بوددرایام پیش — کرده حاتم راغلام جودخویش
رایت اکرام وجود افراشته — فقر وحات ازجهان برداشته
بحر ودراز بخششش صاف آمده — داداو از قاف تاقاف آمده
در جهان خاك ابروآب بود — مظهر بخشایش وهاب بود
ازعطایش بحرو کان در زلزله — سوی جودش قافله برقافله
قبلهٔ حاجت درود روازه اش — رفته درعالم بجود آوازه اش
هم عجم هم روم هم ترك وعرب — مانده ازجود سخااش درعجب
آب حیوان بود ودریای کرم — زنده کشته هم عرب زوهم عجم

ازمیان خ

## قصهٔ عرابیٔ در و ماجرای زن او بسبب فاقه

یك شب اعرابی زنی مر شوی را — گفت وزحد برد گفت و گوی را

کین همه فقر وجفا مامی کشیم — جمله درعالم خوشی ومانا خوشیم

نان مانی نان خورش مان در دورشك — کوزه مان نی آب مان ازدیده اشك

جامهٔ ماروز تاب آفتاب — شب نهالین ولحاف ازماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته

ننك درویشان زدرویشیٔ ما — روزوشب ازروزی اندیشیٔ ما

خویش وبیگانه شده ازمارمان — برمثال سامری ازمردمان

گر بخواهم ازکسی یك مشت نسك — مرمرا گوید خمش کن مرگ وجسك

مرعرب را فخر غزوست وعطا — درعرب تو همچو خطاندر خطا

چه غزاما بی غزاخود کشته ایم — ما بتیغ فقر بی سرگشته ایم

چه عطا ما برگدای می تنیم — مرمگس را در هوارگ می زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم — شب بخسبد دلقش ازسر بر کنم ازنی خ

### مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور وایشان را شیخ ومحتشم وواصل پنداشتن ونقل را ازنقد فرق نادانستن وبربسته را ازبررسته

بهر این گفتند دانایان بفن — مهمان محسنان باید شدن

تو مرید ومهمان آن کسی — کوستاند حاصلت را ازخسی

نیست چیره چون تراچیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر قران — نور کی یابند ازوی دیگران

همچو اعمش کوکند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر وعنا — هیچ مهمانی مباد مغرور ما

قحط ده سال ارندیدی در صور — چشمها بگشا واندر ما نگر

ظاهر ما چون درون مدعی — در دلش ظلمت زبانش شعشعی

ازخدا اورا نه بویی نی اثر — دعوتش افزون زشیث وبوالبشر

دیو ننموده وراهم نقش خویش — او همی گوید زابدالیم وبیش

حرف درویشان بدزدیده بسی — تاگمان آید که خود هست او کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننك دارد ازدرون او یزید

بی نوا ازنان وخوان آسمان    پیش اونداخت حق یك استخوان
اونداكرده كه خوان بنهاده ام    نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ    تاخوریداز خوان جودم سیرهیچ
سالها بروعدهٔ فردا كسان    كردآن دركشته فردا نارسان
دربباید تاكه سر آدمی    آشكارا كردداز پیش وكمی
زیر دیوار بدن كنجیست یا    خانهٔ مارست ومور واژدها
چونك پیداكشت كرچیزی نبود    عمرطالب رفت اكاهی چه سود

در بیان انكه نادر افتدكی مریدی درمدعی مزور بصدق اعتقاد بندكی او كیبست وبدین اعتقاد بمقامی میرسدكی شیخش درخواب ندیده باشد وآب وآتش اوراكزند نكند وشیخش راكزند كند ولیك بنادرباشد نادر

لیك نادرطالب آیدكزفروغ    درحق اونافع آیدآن دروغ
او بقصد نیك خود جایی رسد    كرچه جان پنداشت وآن آمدجسد
چون تحری در دل شب قبله را    قبله نی وآن نماز اوروا
مدعی را قحط جان اندرسرست    لیك ماراقحط نان درظاهرست
ماجراچون مدعی پنهان كنیم    بهرناموس مزورجان كنیم

رجوع بقصهٔ اعرابی وزن وتمثیل مای بوالعجب

شوی كفتش چندجویی دخل وكشت    خودچه ماندازعمرافزون تركذشت
عاقل اندر بیش ونقصان ننكرد    زانك هردوهمچو سیلی بكذرد
خواه صاف وخواه سیل تیره رو    چون نمی پاید دمی ازوی مكو
اندرین عالم هزاران جانور    می زیدخوش عیش بی زیر وزبر
شكرمی كوید خدارافاخته    بر درخت وبرك شب ناساخته
حمدمی كوید خدارا عندلیب    كاعتماد رزق برتست ای مجیب    خواندخ
بازدست شاه را كرده نوید    ازهمه مردار ببریده امید
همچونین از پشه كیری تا بپیل    شد عیال الله وحق نعم المعیل
این همه غمهاكه اندرسینهاست    از بخار وكرد باد وبود ماست
این غمار بیخ كزچون داس ماست    این چنین شدوآن چنین وسواس ماست
دانكه هررنجی زمردن پاره ایست    جزوومرك ازخود بران كرچاره یست

چون زجزو مرك نتوانی كریخت — دان كه كاش برسرت خواهد ریخت
جزو مرك از كشت شیرین مر ترا — دان كه شیرین می كند كل را خدا
دردها از مرك می آید رسول — از رسولش رو مكردان ای فضول
هر كه شیرین می زید او تلخ مرد — هر كه او تن را پرستد جان نبرد
كوسفندانرا زصحرا می كشند — انكه فربه تر مر اورا می كشند
شب كذشت و صبح آمد ای قمر — چند كیری این فسانهٔ را ز سر
تو جوان بودی و قانع تر بدی — زر طلب كشتی خود اول زر بدی
زر بدی پر میوه چون كاسد شدی — وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید كه شیرین تر شود — چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت — تا براید كارها با مصلحت
جفت باید هم مثل همدیكر — در دو جفت كفش و موزه در نكر
كر یكی كفش از دو تنك آید بپا — هردو جفتش كار ناید مر ترا
جفت در یك خرد آن دیكر بزرك — جفت شیری بیشه دیدی هیچ كرك
راست ناید بر شتر جفت جوال — این یكی خالی و آن یك پر زمان
من روم سوی قناعت دل قوی — تو چرا سوی شناعت می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز — زین نسق می كفت با زن تا بروز

## نصیحت كردن زن مر شوی را كه سخن ازقدم خود و مقام افزون مكو لم تقولون مالاتفعلون واكرچه این سخنها راستست این مقام توكل ترانیست واین سخن كفتن فرق ومعاملهٔ خود زیان دارد

زن بر وزد بانك كای ناموس كیش — من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مكو — رو سخن از كبر و از نخوت مكو
چند حرف طمطراق و كار و بار — كار و حال خود ببین و شرم دار
كبر زشت و از كدایان زشت تر — روز سرد و برف وانكه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنكبوت
از قناعت كی تو جان افروختی — از قناعتها تو نام آموختی
كفت پیغامبر قناعت چیست كنج — كنج را تو وانمی دانی زرنج
این قناعت نیست جز كنج روان — تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت كمتر زن بغل — جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم بامبرو بابك می زنی — چون ملخ را در هوا رك می زنی
باسکان ز بن استخوان درچاشی — چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منکر بخواری سست سست — تا نکویم آنکه در کهسای تست
عقل خودرا ازمن افزون دیدهٔ — مر من کم عقل را چون دیدهٔ
همچو کرك غافل اندر ما مجه — ای زننك عقل تو بی عقل به
چونك عقل تو عقیله مردماست — آن نه عقلست آن که مار کژدم است
خصم تو الله مکر وظلم باد — مکر عقل تو زما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونکر ای عجب — مار کیرو ماری ای ننك عرب
زاغ اکر زشتی خود بشناختی — همچو برف ازدرد وغم بکداختی
مرد افسونکر بخواند چون عدو — او فسون برمار ومار افسون برو
کر نبودی دام او افسون مار — کی فسون مار را کشتی شکار
مرد افسونکر زحرص کسب وکار — در نیابد آن زمان افسون مار
مار کوید ای فسونکر هین وهین — آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا — تا کنی رسوای شور وشر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو — نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من — من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رك جانت برد — یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین کونه خشن کفتارها — خواند بر شوی خود آن طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت — مستمع شد بعد ازین بین تا چه کفت

### نصیحت کردن مرد زن خودرا که در فقیران بخواری
### منکرو در کار حق بکمان کمال نکرو طعنه مزن درو
### فقیر فقیران بخیال وکمالی بی نوائی خویشتن

کفت ای زن تو زنی یا بو الحزن — فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال وزر سرا بود همچون کلاه — کل بود او کز کله سازد پناه
آن که زلف جعد ورعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بماند بصر — پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش — بر کند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه ش کی کند — بل بجامه خدعهٔ باوی کند
کوید این شرمنده است از نیك وبد — ازین برهنه کردن از تو می رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش  خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی  گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان  ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست  سوی درویشی بمنگر سست سست
زانک درویشان ورای ملک و مال  روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان  کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهد  وین دگر را بر سر آتش نهد
آتشش سوزا که دارد این گمان  بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز  نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی  یار گیرم و مارگیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار  تاش از سر کوفتن نبود ضرار
زانک آن دندان عدو جان اوست  من عدو را می کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون  این طمع را کرده ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست  از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان  زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی تو سرگشته شوی  خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی را
از چنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید
و سرخ سرخ نما چون تابها از رنگها بیرون آید سپید شود
از همه تابهای دیگر او راست گوتر باشد و امام همه باشد

دید احمد را ابوجهل و بگفت  زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی  راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب  نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز  ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری  راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست  ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می بینی مرا  زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود  کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو  تا بفقر اندر غنا بینی دوتو

صبر کن بافقر و بگذار این ملال / زانك در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش وهزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صدهزاران جان تلخی کش نگر / همچوگل آغشته اندر گل شکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تازجانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی گردد روان
مستمع چون تشنه وجوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنك ولال
چونك نامحرم درآید ازدرم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور ازگزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب وخوش وزیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنك وزیر وبم / از برای گوش بی حس واصم
مشك را حق بیهوده خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی آخشم نکرد
حق زمین وآسمان برساخته ست / درمیان بس نار و نور افراخته ست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتریٔ هرمکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گرجهان را پردر مکنون کنم / روزیٔ توچون نباشد چون کنم
ترك جنك وره زنی ای زن بگو / ورنمی گویی بترك من بگو
مرمرا چه جای جنك نیك و بد / کین دلم ازصلحها هم می رمد
گرخمش گردی وگرنی آن کنم / که همین دم ترك خان ومان کنم

## مراعات کردن زن شوهر را واستغفار کردن از گفتهٔ خویش

زن چودید اورا که تند وتوسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت ازتوکی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاك شما ام نی ستی
جسم وجانم وهرچه هستم آن تست / حکم وفرمان جملگی فرمان تست
گرزدرویشی دلم ازصبرجست / بهرخویشم نیست آن بهرتوست
تومرا در دردها بودی دوا / من نمی خواهم که باشی بی نوا
جان توکزبهرخویشم نیست این / از برای تست این نالهٔ وحنین
خویش من والله که بهرخویش تو / هرنفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدای — از ضمیر جان من واقف بدی
چون ترا با من این چنین بودی بظن — هم زجان بیزار گشتم هم زتن
خاك را بر سیم وزر کردیم چون — تو چنینی با من ای جان را سکون
توکه درجان و دلم جا می کنی — زین قدر ازمن تبرا می کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرای ترا جان عذر خواه
یاد می کن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بروفق تو دل افروخته ست — هرچه گویی پخته گو یدسوخته ست
من سپاناخ توام هرچه پزی — یا ترش یا باکه شیرین می سزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم — پیش حکمت ازسر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم — پیش تو گستاخ اندر تاختم
چون زعفو تو چراغی ساختم — تو به کردم اعتراض انداختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن — می کشم پیش تو گردن را بزن
ازفراق تلخ می گویی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
درتو ازمن عذرخواهی هست سر — باتوبی من او شفیعی مستتر
عذرخواهم در درونت خلق تست — زاعتماد اودل من جرم جست
رحم کن پنهان زخود ای خشمگین — ای که خلقت به زصد من انگبین
زین نسق می گفت با لطف و گشاد — درمیانه گریهٔ روی فتاد
گریه چون ازحد گذشت و های های — زو که بی گریه بداو خود دلربای
شد ازان باران یکی برقی پدید — زد شراری بردل مرد وحید
آنك بندهٔ روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنك ازکبرش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان بود
آنك ازنازش دل وجان خون بود — چونك آید در نیاز او چون بود
آنك جوروجفا پس دام ماست — عذر ما چه بود چو او درعذر خاست
زین للناس حق آراستست — زآنچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آنك عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیرا می زدی
آب غالب شد بر آتش ازنهیب — آتشش جوشد چو با شد در حجیب
چونك دیگی حائل آمد هردورا — نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی — باطنا مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کمست آن از کمست

## در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت و بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند — زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد — زانک حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست — خالقست آن گوییا مخلوق نیست

## تسلیم کردن مرد خود را با نچه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ٔ هست — که با گردنده گرداننده‌ٔ هست
مرد زان گفتن پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم — بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می خورد — پرده بدریده گریبان می درد
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم — گر بدم کافر مسلمان می شوم
من گنهکار توام رحمی بکن — بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیرار پشیمان می شود — چونکه عذر آرد مسلمان می شود
حضرتش پر رحمتست و پر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مس و نقره بنده‌ٔ آن کیمیا

## در بیان آنک موسی علیه السلام و فرعون هردو مسخر مشیتند چنانکه زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی — ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده — نیمشب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم — ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ٔ — مر مرا زان هم مکدر کرده‌ٔ
زانکه موسی را تو مهرو کرده‌ٔ — ماه جانم را سیه رو کرده‌ٔ

بهتر از ماهی نبود استاره‌ام
چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام

نوبتم کرُبت و سلطان می‌زنند
مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند

می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند
ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند

من که فرعونم ز خلق ای وای من
زخم طاس آن ربی الاعلای من

خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات
می شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند
شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را توراست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنا ام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم
چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ زر ه قلب ده تو می‌شود
پیش آتش چون سیه رومی شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش
زرد گردم چونکه گوید زشت باش

لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می دویم اندر مکان و لا مکان

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
موسیٔ با موسیٔ در جنگ شد

چون بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید برین نکته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست

اصل روغن ز آب افزون می‌شود
عاقبت با آب ضد چون می‌شود

چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا

یا نه جنگست این برای حکمتست
همچو جنگ خرفروشان صنعتست

یا نه اینست و نه آن حیرانیست
گنج را جو گنج در ویرانیست

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی
زان توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان توهم ورأیها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلک نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزانست بیست

ظاهرا می خواندت او سوی خود    وز درون می راندت با چوب رد

نعلهای باز گونه ست ای سلیم    نفرت فرعون می دان از کلیم

## سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والاخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است    کاسمان بیضه زمین چون زرده است

گفت سایل چون بماند این خاکدان    در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا    نی باسفل می رود نی بر علا

آن حکیمش گفت کز جذب سما    از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قبهٔ ریخته    درمیان ماند آهنی آویخته

آن دگر گفت آسمان با صفا    کی کشد در خود زمین تیره را

بلک دفعش می کند از شش جهات    زان بماند اندر میان عاصفات

پس ز دفع خاطر اهل کمال    جان فرعونان بماند اندر ضلال

پس ز دفع این جهان و آن جهان    مانده اند این بی رهان بی این و آن

سر کشی از بندگان ذوالجلال    دان که دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند    کاه هستیٔ ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند    زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنان که مرتبهٔ حیوانیست    کو اسیر و سغبهٔ انسانیست

مرتبهٔ انسان بدست اولیا    سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بندهٔ خود خواند احمد در رشاد    جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو همچون شتربان تو شتر    می کشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها    بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار    یک قلاووز ست جان صد هزار

چه قلاووز و چه اشتربان بیاب    دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب

نک جهان در شب بمانده میخ دوز    منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینک خورشیدی نهان در ذره    شیر نر در پوستین بره

اینک دریای نهان در زیر کان    پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون    رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان    فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد    کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف    کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی پیش نیست | وای آن کو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را علیه السلام چون خواهد که حق تعالی لشکری را هلاك کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را واندك اگرچه غالب باشد آن خصم

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر    پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند    نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی میغ    آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چون جسم صالحان    شد کمینی در هلاك طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد    ناقة الله وسقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست    خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است    روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست    زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست    نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
همچو روح پاك و نك تن    میکر زد جانب رب المنن
حق از آن پیوست با جسم نهان    تا بیا آرند و بینند امتحان
بی خبر کازار این آزار اوست    آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی آله    تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر    بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش    تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد    بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان    آفتی آید که دارد سه نشان
رنك روی جملتان گردد دگر    رنك رنکه مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران    در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه روها سیاه    بعد از آن اندر رسد قهر آله
گر نشان خواهید از من زین وعید    کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست    ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید    رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاك کو از ننك تن    میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدیت آن قضا مبرم شدست    صورت امید را گردن زدست

کر ۂناق چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
کر بجا آید دلش رستید ازان / ورنه نومیدیت و ساعدرا کزان
چون شنید ند این وعید منکدر / چشم بنهادند وآن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می زدند از نا امیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه کشت کم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان درد زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر کشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه کویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشک ریزان جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و کریه ساز کرد / نوحه بر نوحه کران آغاز کرد
کفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بکریسته
حق بکفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بکفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کرداند ز جفای بر جای من / شیر پند افسرد در رکهای من
حق مرا کفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / رفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دکر / کفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر آنکیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر کشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمکین که غم شد سرنکون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرک غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بکفت ای نوحه کر / نوحه ات را می نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسا خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او کریه یافت / رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می بارید و حیران کشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای خود

عقل او می کفت کین کریه ز چیست ... بر چنان افسوسیان شاید کریست
بر چه می کریی بکو بر فعلشان ... بر سپاه کینهٔ بر فعلشان
بر دل تاریك پر زن کارشان ... بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان شکسارانه شان ... بر دهان و چشم کژدم خانه شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان ... شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ ... مهرشان کژ صلحشان کژ چشم کژ
از پی تقلید و ز رایات نقل ... پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خرنی جمله کشته پیر خر ... از ریای چشم و کوش همدکر
از بهشت آورد یزدان بندکان ... تا نماید شان سقر پروردکان

## درمعنیٔ آن که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان ... درمیان شان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته ... درمیان شان کوه قاف انکیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط ... درمیان شان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه ... مختلط چون میهمان یك شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر ... طعم شیرین رنك روشن چون قمر
نیم دیکر تلخ همچون زهر مار ... طعم تلخ و رنك مظلم قیر وار
هر دو برهم می زنند از تحت و اوج ... بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از چشم تنك ... اختلاط جانها در صلح و جنك
موجهای صلح برهم می زند ... کینها از سینها بر می کند
موجهای جنك بر شکل دکر ... مهرها را می کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می کشد ... زانکه اصل مهر باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می برد ... تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ شیرین زین نظر ناید بدید ... از در بچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست ... چشم آخر بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود ... لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر شود بشناسدش ... وان دکر چون در لب و دندان زدش
پس ابش ردش ترکند پیش از کلو ... کرچه نعره می زند شیطان کلوا
وان دکر را در کلو پیدا کند ... وان دکر را در بدن رسوا کند
وان دکر را در حدث سوزش دهد ... ذوق آن زخم جکر دوزش دهد

وان دکر را بعد ایام وشهور    وان دکررا بعد مرك ازقعر کور
وردهندش مهلت اندر قرکور    لابدان پیدا شود یوم النشور
هر نبات وشکر برا در جهان    مهلتی پیداست ازدور زمان
سالها باید که اندر آفتاب    امل یابد رنك ورخشانی وتاب
باز تره دردو ماه اندر رسد    باز تاسالی کل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل    سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت کوش باد    آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این راسخن    روح نو بین درتن حرف کهن
نکتهٔ دیکر تو بشنو ای رفیق    همچو جان او سخت پنهان ودقیق
درمقامی هست هم این زهرومار    ازتصاریف خدایی خوش کوار
درمقامی زهر درجایی دوا    درمقامی کفر درجایی روا
کرچه آنجا او کزندجان بود    چون بدینجا در رسد درمان بود
آب درغوره ترش باشد لیك    چون بانکوری رسد شیرین ونیك
باز درخم اوشود تلخ و حرام    درمقام سرکگی نعم الادام

درمعنیٔ انکه هرچه ولیٔ کامل کند مریدان رانشاید کستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد امابیمار رازیان دارد وسرماو برف انکوررا زیان ندارد اماغوره رازیان دارد که درراه است که لیغفرلك الله ماتقدم من ذنبك وماتؤخر نشده است

کرولی زهری خورد نوش شود    ورخوردر طالب سیه هوشی شود
رب هبلی ازسلیمان آمده ست    که مده غیر مرا این ملك دست
تومکن باغیرمن این لطف وجود    این حسد را ماندای آن نبود
نکتهٔ لاینبغی می خوان بجان    سر من بعدی ز بخل او مدام
بلك اندر ملك دید اوصد خطر    مو بمو ملك جهان بدبیم سر
بیم سر بابیم سر بابیم دین    امتحانی نیست مارا مثل این
پس سلیمان همتی باید که او    بکذرد زین صدهزاران رنك بود
باچنان قوت که اورا بود هم    موج آن ملکش فرومی بست دم
چون بروبنشست زین اندوه کرد    برهمه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و کفت این وملك لوا    باکمالی ده که دادی مر مرا
هرکرا بدهی و بکنی آن کرم    اوسلیمانست وآنکس هم منم

اونباشد بعدی او باشد معی　　خود معی چه بودمنم بی مدعی
شرح این فرصت کفتن ایک من　　بازمی کردم بقصهٔ مرد و زن

## مخلص ماجرای عرب وجفت او

ماجرای مردوزن را مخلصی　　باز می جوید درون مخلصی
ماجرای مرد وزن افتاد نقل　　آین مثال نفس خودمی دان وعقل
این زن ومردیکه نفس است وخرد　　نیك بایستست بهر نیك و بد
وین دو بابسته درین خاکی سرا　　روزو شب درجنك واندرماجرا
زن همی خواهد حوایج خانقاه　　یعنی آب روونان وخوان وجاه
نفس همچون زن پی چاره کری　　کاه خاکی کاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آکا نیست　　در دماغش جز غم الله نیست
کرچه سرقصه این دانه ست ودام　　صورت قصه شنو اکنون تمام
کر بیان معنوی کافی شدی　　خلق عالم عاطل و باطل بدی
کر محبت فکرت ومعنیتی　　صورت روزه ونمازت نیستی
هدیهای دوستان باهم دکر　　نیست اندر دوستی الا صور
تاکواهی داده باشد هدیها　　برمحبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند　　برمحبتهای سرای ارجمند
شاهدت که راست باشد که دروغ　　مست کاهی ازمی وکاهی زدوغ
دوغ خورده مستئ پیدا کند　　های هوی وسرکرانیها کند
آن مرایی درصیام درصلاست　　تاکمان آید که اومست ولاست
حاصل افعال برونی دیکرست　　تانشان باشد برآنچه مضمرست
یارب این تمییزده مارابخواست　　تاشناسیم آن نشان کژ زراست
حس راتمییز دانی چون شود　　آنکه حس بنظر بنور الله بود
کر اثر نبود سبب هم مظهرست　　همچوخویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام　　مراثرا یاسببها را غلام
تامحبت در درون شعله زند　　زفت کردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر　　چون محبت نور خودزد برسپهر
هست تفصیلات تاکردد تمام　　این سخن لیکن بجوتو والسلام
کرچه شد معنی درین صورت پدید　　صورت ازمعنی قریبست وبعید
دردلالت همچو آبند و درخت　　چون بماهیت روی دورند سخت

ترك ماهيات وخاصيات كو | شرح كن احوال آن دوماه رو

## دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خويش وسوكند خوردن كه درين تسليم مرا حيلتی وامتحان نيست

مرد كفت اكنون كشتم ازخلاف | حكم داری تيغ بركش ازغلاف
هرچه كويی من ترا فرمان برم | در بد و نيك آمد وی ننكرم
در وجود توشوم من منعدم | چون محبم حب يعمی و يصم
كفت زن آهنك برم می كنی | يا بحيلت كشف سرم می كنی
كفت والله عالم السر والخفی | كافريد ازخاك آدم را صفی
درسه كزقالب كه دادش وانمود | هرچه درالواح ودرارواح بود
تاابد هرچه بود او پيش پيش | درس كرد ازعلم الاسمای خويش
تا ملك بی خودشد ازتدريس او | قدس ديكر يافت از تقديس او
آن كشاد يشان كز آدم رونمود | در كشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاك جان | تنك آمد عرصهٔ هفت آسمان
كفت پيغمبر كه حق فرموده است | من نكنجم هيچ در بالاو پست
در زمين و آسمان وعرش نيز | من نكنجم اين يقين دان ای عزيز
در دل مؤمن بكنجم ای عجب | كرمرا جويی درآن دلها طلب
كفت ادخل فی عبادی تلتقی | جنة من رؤيتی يا متقی
عرش باآن نور باپهنای خويش | چون بديد اورا برفت زجا خويش
خود بزركی عرش باشد بس مديد | ليك صورت كيست چون معنی رسيد
هر ملك می كفت مارا پيش ازين | الفتی می بود برروی زمين
تخم خدمت در زمين می كاشتيم | زان تعلق ما عجب می داشتيم
كين تعلق چيست بااين خاكمان | چون سرشت ما بدست ازآسمان
الف ما انوار باظلمات چيست | چون تواند نور باظلمت زيست
آدما آن الف از بوی تو بود | زانكه جسمت را زمين بد تار و پود
جسم خاكت را ازينجا بافتند | نور پاكت را درينجا يافتند
اين كه جان ما ز روحت يافتست | پيش پيش ازخاك می تافتست
د رزمين بوديم وغافل از زمين | غافل از كنجی كه دروی بد دفين
چون سفر فرمود مارا زان مقام | تلخ شد مارا ازان تحويل كام
تاكه حجتها همی كفتيم ما | كه بجای ماكه آيد ای خدا

نور این تسبیح واین تهلیل را / می فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایقست / رحمت من بر غضب هم سابقست
از پی اظهار این سبق ای ملك / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شك
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفا است و خضوع / حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر بپیش امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یك نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بروی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / درنگر تا جان من چه کاره است

## تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را وقبول کردن او

گفت زن یك آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته ست
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغدادست ازوی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده / او ز یك تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم
لیتنی کنت طبیبا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است وهستی است | کار در بی آلتی و پستی است
گفت کی بی آلتی سودا کنم | تا نه من بی آلتی پیدا کنم
پس گواهی بایدم بر مفلسی | تا شهی رحم کند بامونسی
تو گواهی غیر گفت وگو ورنگ | وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که زگفت ورنگ بد | نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می خواهد گواه حال او | تا بتابد نور او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران ازمیان بادیه سوی بغداد
باامیرالمؤمنین بر پنداشت آن که آنجا قحط آبست

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش | پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب بارانست مارا در سبو | ملکت وسرمایه واسباب تو
این سبوی آب را بردار رو | هدیه سازو پیش شاهنشاه شو
کوکه مارا غیراین اسباب نیست | درمفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینش پر متاع فاخرست | این چنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما | اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم وکوزهٔ مرا | در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس | پاك دار این آب را از هر نجس
تاشود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تاچو هدیه پیش سلطانش بری | پاك بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد ازان | پرشود از کوزهٔ من صد جهان
لولهها بربندو پردارش زخم | گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست | لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی دانست کانجا بر گذر | هست جاری دجله همچون شکر
درمیان شهرچون دریاروان | پرزکشتیها وشست ماهیان
رو بر سلطان و کارو بار بین | حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها وادراکات ما | قطرهٔ باشد دران بحر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران
اومهر نهادن بروی ازغایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند | هین که این هدیه است مارا سودمند

در نمد در دوز تو این کوزه را     تا کشاید شه بهدیه دوزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست     جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور     دائما پر علت اند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش     او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات     تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای که نارسته ازین فانی رباط     تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلب از اب وجدست     پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید     بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب     در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر     هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلا باز کرده از نیاز     رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسار     یارب این گوهر بدان در یارسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست     لیك گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست     قطرهٔ زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او     وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان واز آسیب سنگ     برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها     اهل حاجت گسترانیده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی     یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت     همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته     قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا بمور     زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته     اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده     وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنك چنانك گدا عاشق کرمست و عاشق کریم
کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدارا صبر بیش بود
کرم بر در او آید و کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید
اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانك می آمد که ای طالب بیا     جود محتاج گدایان چون گدا
جود می جوید گدایان و ضعاف     همچو خوبان کاینه جویند صاف

روی خوبان زاینه زیبا شود  روی احسان ازکدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق درو الضحی  بانك کم زن ای محمد بر کدا
چون کدا آینهٔ جودست هان  دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جوش کدا آرد بدید  واین دکر بخشد کدایان رامزید
پس کدایان آیت جود حقند  وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جزاین دوست اوجودمرده ایست  اوبرین درنیست نقش پرده ایست

فرق میان انکه درویشست بخدا وتشنهٔ خدا ومیان
آنکه درویش است از خدا وتشنهٔ غیر اوست

لیك درویشی که تشنهٔ غیر شد  او حقیر وابله وبی خبر شد
نقش درویشست اونی اهل نان  نقش سکرا تومینه از استخوان
اهل جان خ
فقر لقمه دار داونی فقر حق  پیش نقش مرده کان کم نه طبق
ماهیٔ خاکی بود درویش نان  شکل ماهی لیك ازدریا رمان
مرغ خانه ستاونه سیمرغ هدا  لوت نوشد اونوشد از خدا
عاشق حقست اوبهر نوال  نیست جانش عاشق حسن وجمال
کرتوهم می کنداوعشق ذات  ذات نبود وهم اسما وصفات
وهم مخلوقست ومولود آمدست  حق نزاییده ست اولم یولد ست
عاشق تصویر ووهم خویشتن  کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اکر صادق بود  آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می خواهد بیان این سخن  لیك می ترسم زافهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر  صد خیال بددر آرد در فکر
برسماع راست هر کس چیر نیست  لقمه هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرد و پوسیدهٔ  پر خیالی اعمی بی دیده
نقش ماهی راچه دریاوچه خاك  رنك هندوراچه صابون وچه زاك
نقش اکر غمکین نکاری بورق  اوندارد ازغم وشادی سبق
صورتش غمکین واوفارغ ازان  صورتش خندان واوزان بی نشان
وین غم وشادی که اندردل خطیست  پیش ازان شادی وغم جز نقش نیست
صورت غمکین نقش ازبهر ماست  تاکه ماراباد آیدراه راست
صورت خندان نقش ازبهر تست  تاازان صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین کرمابهاست  ازبرون جامه کن چون جامهاست

تا برونی جامه‌ها بینی وبس / جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس
زانکه با جامه درون سوراه نیست / تن زجان جامه زتن آگاه نیست

## پیش آمدن نقیبان ودربانان خلیفه از بهر اکرامی اعرابی وپذرفتن هدیهٔ او

آن عرابی از بیابان بعید / بردر دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف برجیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه وتعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیده‌تان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / در برشه بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / برسر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف و بیابانها گرفت / ذرهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفتی موسی کآتش ارد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
بازآید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال وفر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس زمکتب آن یکی صدری شده / ماهگانه داده وبدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد واستیز دین
کشته دین را تا قیامت پشت ورو / در خلافت او وفرزندان او
من درین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت | نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچو ملك | بی غرض کردم درین در چون فلك
بی غرض نبود بگردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان انکه عاشق دنیا بمثال عاشق دیوار یست که روناب آفتاب زده باشد و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان جهارم لاجرم دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بافتاب پیوست او محروم ماند

عاشقان کل نی عشاق جزو | ماند از کل انك شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود | زود معشوقش بکل خود رود
ریش و کاو بندهٔ غیری شداو | غرقه شد کفت در ضعیفی درزد او
نیست حاکم تا کند تیمار او | کار خواجه خود کند یا کار او

مثل عرب فاذا زنیت فازن بالحرة واذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحرة پی این شد مثل | فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار | بوی کل شد سوی کل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش | سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که کیرد سایهٔ | سایه کی کردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی کرفته مرد سخت | مرغ حیران کشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می خندد عجب | اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو کویی جزو پیوسته کلست | خار می خور خار مقرون کلست
جز ز یك رو نیست پیوسته بکل | ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند | پس چه پیوندندشان چون یك تنند
این سخن پایان ندارد ای غلام | روز بیکه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبورا بغلامان خلیفه

آن سبوی اب را در پیش داشت | تخم خدمت را دران حضرت بکاشت
کفت ای هدیه بدان سلطان برید | سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو | ز اب بارانی که جمع آمد بکو
خنده می آمد نقیبان را ازان | لیك پذیرفتند ان را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب باخبر ‌ ‌ کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند ‌ ‌ چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها ‌ ‌ آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوضیت پاك ‌ ‌ هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك
ور دران حوض آب شورست و پلید ‌ ‌ هر یکی لوله همان آرد بدید
زانك پیوستست هر لوله بحوض ‌ ‌ خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن ‌ ‌ چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب ‌ ‌ چون همه تن را درآرد در ادب
عشق شنك بی قرار بی سکون ‌ ‌ چون درآرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست ‌ ‌ سنك ریزش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد ‌ ‌ جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول ‌ ‌ خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش اوستاد فقیه آن فقه خوان ‌ ‌ فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود ‌ ‌ جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو ره است ‌ ‌ جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرك ‌ ‌ دانش فقرست ساز راه و برك

## حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست ‌ ‌ رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا ‌ ‌ گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان زتاب ‌ ‌ لیك آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند ‌ ‌ گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو ‌ ‌ گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست ‌ ‌ زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان ‌ ‌ گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد ‌ ‌ ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر ‌ ‌ بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده ‌ ‌ این زمان چون خر برین یخ مانده
گر تو علامهٔ زمانی در جهان ‌ ‌ نك فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را ازان در دوختیم ‌ ‌ تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه ونحو نحو وصرف صرف      در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست      وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می بریم      کر نه خردانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود      کوزدجله غافل و بس دور بود
کر ز دجله باخبر بودی چوما      اونبردی آن سبورا جابجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی      آن سبورا برسر سنکی زدی

## قبول کردن خلیفه هدیه را وعطا فرمودن با کمال بی نیازی ازان هدیه وازان سبو

چون خلیفه دید واحوالش شنید      آن سبو را پرزر کرد ومزید
آن عرب را کرد ازفاقه خلاص      داد بخششها وخلعتهای خاص
پس نقیبانرا بفرمود آن قباد      آن جهان و بخشش وآن بحرداد
کین سبو پرزر بدست اودهید      چونکه واکردد سوی دجله ش برید
ازره خشك آمدست واز سفر      ازره دجله ش بود نزدیك تر
چون بکشتی در نشست ودجله دید      سجده می کرد ازحیا ومی خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را      وان عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت ازمن آن دریای جود      آنچنان نقد دغل رارود زود
کل عالم را سبودان ای پسر      کو بود ازعلم وخو بی تابسر
قطرهٔ از دجلهٔ خو بیٔ اوست      کان نمی کنجدز پری زیر پوست
کنج مخفی بدز پری چاك کرد      خاك را تابان تر از افلاك کرد
کنج مخفی بدز پری جوش کرد      خاك را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجله خدا      آن سبورا اوفنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی خودند      بی خودانه برسبو سنکی زدند
ای زغیرت برسبو سنکی زده      وین سبوز شکسته کاملتر شده
خم شکسته آب ازونار یخته      صد درستی زین شکست انکیخته
جزو جزو خم در رقصست وحال      عقل و جزوی رانموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب      خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند      پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد کل آلود و کران      زانکه کل خواری ترا کل شد چونان
نان کلست و کوشت کمتر خوار ازین      تانمانی همچو کل اندر زمین

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی — تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی — بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی — چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان — کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود — کی سوی صید شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید — تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه — در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین — آید از گفت شکش بوی یقین
کف کژ کز بحر صدقی خاستست — اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان — همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او — خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی — ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی — طعم قند آید ترا چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن — کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افگند — صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن — زانکه صورت مانعست و راه زن
ذات زرش داد ربانیتست — نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز — ور صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور — صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب — خواه هند و خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او — بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم آهنگ توست — تو سپیدش خوان که همرنگ توست
این حکایت گفت شد زیر و زبر — همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش — پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره ازان — هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین — نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود — هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

هم غرب ماهم سبو ماهم ملك ‏ ‏ جمله مایؤفك عنه من افك
عقل راشو دان وزن رانفس وطمع ‏ ‏ این دو ظلمانی ومنکر عقل شمع
بشنوا کنون اصل انکار از چه خاست ‏ ‏ زانکه کل را کونه کونه جزوهاست
جزو کل نه جزوها نسبت بکل ‏ ‏ نی چو بوی کل که باشد جزو کل
لطف سبزه جزو لطف کل بود ‏ ‏ بانك قری جزو آن بلبل بود
کر شوم مشغول اشکال وجواب ‏ ‏ تشنکان را کی توانم داد آب
کر تو اشکالی بکلی وحرج ‏ ‏ صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما زاندیشها ‏ ‏ فکر شیر و کور ودلها بیشها
احتماها بر دواها سرورست ‏ ‏ زانکه خاریدن فزونی کرست
احتما اصل دوا آمد یقین ‏ ‏ احتما کن قوت جانت ببین
قابل این نکتها شو کوش وار ‏ ‏ تا که از زر سازمت من کوشوار
حلقه در کوش مه زر کر شوی ‏ ‏ تا بماه وتا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف ‏ ‏ مختلف خوانند ازان یا تا الف
در حروف مختلف شورو شکیست ‏ ‏ کرچه از یك روی سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یك رو متحد ‏ ‏ از یکی رو هزل واز یك روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست ‏ ‏ عرض او خواهد که با زیب وفرست
هر که چون هندوی بد سودائیست ‏ ‏ روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب ‏ ‏ او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برك یك کل چون ندارد خار او ‏ ‏ شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتا پا کلست وسوسنست ‏ ‏ پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان ‏ ‏ تا زند پهلوی خود با کلستان
تا بپوشد حسن آن و ننك این ‏ ‏ تا نبینی رنك آن وننك این
پس خزان او را بهارست وحیات ‏ ‏ یك نماید سنك و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان ‏ ‏ لیك دید یك به از دید جهان
خود جهان آن یك کست او ابلهست ‏ ‏ هر ستاره بر فلك جزو مهست
پس همی کویند هر نقش ونکار ‏ ‏ مژده مژده نك همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره ‏ ‏ کی کنند آن میوه ها پیدا کره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند ‏ ‏ چونکه تن بشکست جان سر برزند
میوه معنی وشکوفه صورتش ‏ ‏ آن شکوفه مژده میوه نعمتش

چون شکوفه ریخت میوه شد پدید
چونکه آن کم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد
ناشکسته خوشها کی می دهد

تا هلیله نشکند با ادویه
کی شود خود صحت افزا ادویه

## در وصف پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر
یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر

گرچه جسم نازکت را زور نیست
لیک بی خورشید ما را نور نیست

گرچه مصباح و زجاجه گشتهٔ
لیک سرخیل دلی سررشتهٔ

چون سر رشته بدست و کام تست
درهای عقد دل زانعام تست

بر نویس احوال پیر راه دان
پیر را بگزین و عین راه دان

پیر تابستان و خلقان تیر ماه
خلق مانند شب اند و پیر ماه

کوده آن بخت جوانرا نام پیر
کو ز حق پیرست نه از ایام پیر

او چنان پیرست کش آغاز نیست
با چنان در یتیم انباز نیست

خود قوی تر می شود خمر کهن
خاصه آن خمری که باشد من لدن

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

آن رهی که بارها تو رفتهٔ
بی قلاوز اندر آن آشفتهٔ

پس رهی که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول
پس ترا سر گشته دارد بانگ غول

غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی تر درین ره بس بدند

از نبی بشنو ضلال ره روان
که چه شان کرد آن بلیس بد روان

صد هزاران ساله راه از جاده دور
بردشان و کردشان ادبیر و عور

استخوانهاشان ببین و موبشان
عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش
سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار
زانکه میل اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راه است خر مست علف
ای بسا خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
عکس آن کن خود بود آن راه راست

شاوروهن و آنکه خالفوا
ان من لم یعصهن تالفوا

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

## وصیت کردن رسول صلی الله علیه وسلم علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از یشان همه پیش قدم باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی   شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید   اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی   کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف   روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او   هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب   فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه   برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند   خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز   تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست   سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو   همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق   تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن   گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند   تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند   زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید   هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست   دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند   حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند   پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر   تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش   سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی   پس کجا بی صیقل آیینه شوی

## کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان ... در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند ... از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی ... که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان ... گفت بزن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن ... جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم ... گفت بر شانه گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت ... درد آن در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی ... مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا ... گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام ... گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت ... دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز ... که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم ... بی محابا و مواسا بی رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو ... گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم ... گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد ... باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز ... گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را ... گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند ... تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد ... گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید ... این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش ... تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود ... چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر ... مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن ... آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم ... ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خارجه لطف چون کل می شود ... پیش جزوی کو سوی کل می رود
چیست تعظیم خدا افراشتن ... خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن ... خویشتن را پیش واحد سوختن

کر همی خواهی که فروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز — همچو مس در کیمیا اندر کداز
در من و ما سخت کردستی تو دست — هست این جمله خرابی از دو هست

### قصهٔ شیر و کرك و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و کرك و روبهی بهر شکار — رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدکر بر صیدها — سخت بربندند بار و قیدها
هر سه باهم اندران صحرای زرف — صیدها کیرند بسیار و شکرف
کرچه زیشان شیر نر را ننك بود — لیك کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست — لیك همره شد جماعت رحمتست
این چنین را ز اختر ننکهاست — او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید — کرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست — نی ازان که جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست — مدتی سك حارس در که شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه
کاو کوهی و بز و خرکوش زفت — یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب — کم نیاید روز شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان — کشته و مجروح و اندر خون کشان
کرك و روبه را طمع بود اندران — که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هردوشان بر شیر زد — شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر — او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نکه دار ای دل اندیشه خو — دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خوش — در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواس شان — وانکفت و داشت آن دم پاس شان
لیك با خود کفت بنمایم سزا — مر شمارا ای خسیسان و کدا
مر شمارا بس نیامد رای من — ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من — از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسکالد دکر — چون سکالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه بمن — مر شمارا بود ننکان ز من
ظانین بالله ظن السوء را — کر نبرم سر بود عین خطا

وارهانم چرخ را از ننگشان　　تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش　　بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق　　کرد ما را مست ومغرور وخلق
فقر ورنجوری بهست ای سند　　کان تبسم دام خودرا برکند

امتحان کردن شیر کرك را وکفتن که پیش آی
ای کرك بخش کن صید هارا میان ما

کفت شیر ای کرك این را بخش کن　　معدلت را نو کن ای کرك کهن
نائب من باش در قسمت کری　　تا بدید آید که تو چه کوهری
کفت ای شه کاو وحشی بخش تست　　آن بزرك وتو بزرك وزفت چست
بزمر اکه بزمیانه ست ووسط　　رو بها خرکوش بستان بی غلط
شیر کفت ای کرك چون کفتی بکو　　چونکه من باشم تو کویی ما وتو
کرك خود چه سك بود کو خویش دید　　پیش چون من شیر بی مثل وندید
کفت پیش ای خری کو خود خرید　　پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز وتدبیر رشید　　در سیاست پوستش از سر کشید
کفت چون دید منت از خود نبرد　　این چنین جان را ببآید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من　　فضل آمد مر ترا کردن زدن
کل شیءٔ هالك جز وجه او　　چون نهٔ در وجه او هستی مجو
هرکه اندر وجه ما باشد فنا　　کل شیءٔ هالك نبود جزا
آنکه در الاست او از لا کذشت　　هرکه در الاست او فانی نکشت
هرکه بردر اومن ومامی زند　　رد بابست اوو بر لامی تند

قصهٔ آن کس که در یاری را بکوفت از درون کفت
کیست آن کفت منم کفت چون تو توی در نمی کشایم
هیچ کس را از یاران نمی شناسم که اومن باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد　　کفت یارش کیستی ای معتمد
کفت من کفتش برو هنکام نیست　　برچنین خوانی مقام خام نیست
خام راجز آتش هجر وفراق　　کی پزد کی وارهاند از نفاق
رفت آن مسکین وسالی در سفر　　در فراق دوست سوزید از شرر
پخته کشت آن سوخته پس باز کشت　　باز کرد خانهٔ انباز کشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب | تا نجهد بی ادب لفظی زلب
بانک زد یارش که بر در کیست آن | کفت بر در هم توی ای دلستان
کفت اکنون چون منی ای من در آ | نیست کنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا | چونکه یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط | نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستیّ جمل | جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان | کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود | هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز | زنده کردد از فسون آن عزیز
وآن عدم کز مرده مرده تر بود | در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان | مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش هر روز آن بود | کو سه لشکر را روانه می کند
لشکری اصلاب سوی امهات | بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری زارحام سوی خاکدان | تا ز نر و ماده پر کردد جهان
لشکری از خاک زان سوی اجل | تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز | سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمان شدن آن کوبنده که کفت منم و بر ریاضت کشیدن او یکسال و جهت استغفار و باز کشتن آن شود مستغفر بدر آن خانه و پرسیدن صاحب خانه که کیست بر در و جواب کفتن آن مستغفر که تو بی بر در

کفت یارش اندر آ ای جمله من | نی مخالف چون کل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون | کر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف نون همچون کمند آمد جذوب | تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور | کرچه یکتا باشد آن دو در اثر
کر دو پا کر چار پاره را برد | همچو مقراض دو تا یکتا برد
آن دو همبازان کازر را ببین | هست در ظاهر خلافی زان و این
آن یکی کرباس را در آب زد | وان دکر همباز خشکش می کند
باز او آن خشک را تر می کند | کوییا زاستیزه برضد می تند
لیک این دو ضد واستیزه نما | یک دل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست    لیك تاحق می برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع راخواب برد    سنگهای آسیارا آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست    رفتنش در آسیاب هر شماست
چون شمارا حاجت طاحون نماند    آب رادر جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست    ورنه خود آن نطق راجویی جداست
می رود بی بانك و بی تکرارها    تحتها الانهار تاکلزارها
ای خدا جان راتو بنما آن مقام    که درو بی حرف می روید کلام
تاکه سازد جان پاك ازسر قدم    سوی عرصهٔ دورو پهنای عدم
عرصهٔ بس باکشاد و بافضا    وین خیال وهست یابدزو نوا
تنکتر آمد خیالات از عدم    زان سبب باشد خیال اسباب غم
بازهستی تنکتر بود ازخیال    زان شود دروی قمر همچون هلال
باز هستیٔ جهان حس و رنك    تنکتر آمد که زندانیست تنك
علت تنکیست ترکیب و عدد    جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حس عالم توحید دان    کر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یك فعل بود ونون و کاف    در سخن افتاد ومعنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز کرد    تاچه شد احوال کرك اندر نبرد

## ادب کردن شیر کرك راکه در قسمت بی ادبی کردی

کرك را بر کند سر آن سرفراز    تانماند دوسری وامتیاز
فانتقمنا منهم است ای کرك پیر    چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد ازان رو شیر باروباه کرد    کفت این رابخش کن از بهر خورد
سجده کردو کفت کین کاو سمین    چاشت خوردت باشد ای شاه کزین
وان بزاز بهر میان روز را    یخنیٔ باشد شه پیروز را
وان دکر خرکوش بهر شام هم    شب چره این شاه بالطف وکرم
کفت ای رو به تو عدل افروختی    این چنین قسمت زکه آموختی
ازکجا آموختی این ای بزرك    کفت ای شاه جهان ازحال کرك
کفت چون درعشق ما کشتی کرو    هر سه را بر کیرو بستان و برو
روبها چون جملکی مارا شدی    چونت آزاریم چون توما شدی
ما تراو جمله اشکاران ترا    پای بر کردون هفتم نه برا
چون کرفتی عبرت از کرك دنی    پس تورو به نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت کیرت از ... مرك یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند ... که مرا شیر از پس آن کرك خواند
کر مرا اول بفرمودی که تو ... بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس اورا که مارا در جهان ... کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق ... بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن کرکان پیش ... همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زان رو خواندمان ... آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن کرکان عیان ... بنکرید و پند کیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد ... چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیکران از حال او ... عبرتی کیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که
با من مپیچید که من روی پوشم با خدای
پیچید در میان این بحقیقت ای مخذولان

کفت نوح ای سرکشان من من نیم ... من زجان مردم بجانان می زیم
چون بمردم از حواس بو البشر ... حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
چونکه من من نیستم این دم زهوست ... پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست این دم نقش این روباه شیر ... سوی این روبه نشاید شد دلیر
کر ز روی صورتش می نکروی ... غرهٔ شیران ازو می نشنوی
کر نبودی نوح را از حق یدی ... پس جهانی را چرا برهم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی ... او چو آتش بود عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت ... او چنان شعله بران خرمن کماشت
هر که او در پیش این شیر نهان ... بی ادب چون کرك بکشاید دهان
همچو کرك آن شیر بر دراندش ... فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو کرك از دست شیر ... پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی ... تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بکسست چون اینجا رسید ... چون توانم کرد این سر را بدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید ... پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من بپیش او نهید ... ملك ملك اوست ملك او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه رست ... شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست وسبحان وصف اوست / بی نیازست او زنغز ومغز و پوست
هر شکار وهر کراماتی که هست / از برای بندکان آن شهست
نیست شه راطمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنك انکو شناخت
آنکه دولت آفرید ودوسرا / ملك ودولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نکه دارید دل / تانکر دید ازکمان بد خجل
کو ببیند سر وفکر وجست وجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر مارا بی کمان موقن شود / زانکه مؤمن آیینهٔ مؤمن شود
چون زند او نقد مارا بر محك / پس یقین را بازداند او ز شك
چون شود جانش محك نقدها / پس ببیند نقد را وقلب را

## نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف واهل قلم بر دست راست / زانکه علم وخط وثبت آن دست رست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند وز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر وفکر / تا پذیرد آیینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آیینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد وتقوی القلوب

## آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام وتقاضا کردن یوسف علیه السلام از تحفه وارمغان

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان وحسد / کفت کان زنجیر بود وما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست مارا از قضای حق کله
شیر را بر کردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیر سازان میر بود
کفت چون بودی ززندان وزچاه / کفت همچون در محاق وکاست ماه
در محاق ار ماه نو کردد دوتا / نی در آخر بدر کردد بر سما

کرچه دردانه بهاون کوفتند ... نور چشم ودل شد ینذ بلند
کندمی را زیر خاك انداختند ... پس زخاکش خوشها برساختند
باردیکر کوفتندش زاسیا ... قیمتش افزود و نان شدجان فزا
بازنان رازیر دندان کوفتند ... کشت عقل وجان وفهم هوشمند
بازآن جان چونکه محو عشق کشت ... یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز کرد ... تاکه بایوسف چه کرد آن نیك مرد

## طلب کردن یوسف صدیق علیه السلام ارمغان از مهمان

بعد قصه کفتنش کفت ای فلان ... هین چه آوردی تومارا ارمغان
بردر یاران تهی دست آمدن ... هست بی کندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را کوید بحشر ... ارمغان کواز برای روز نشر
جئتمونا وفرادی بی نوا ... هم بدان سان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست آویزرا ... ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز کشتنتان نبود ... وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را ازخری ... پس زمطبخ خاك وخاکستر بری
ورنهٔ منکر چنین دست تهی ... بردر ران دوست چون پامی نهی
اندکی صرفه بکن ازخواب وخور ... ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون ... باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین ... تابجشندت حواس نور بین
وزجهان چون رحم بیرون روی ... اززمین در عرصهٔ واسع شوی
آنك ارض الله واسع کفته اند ... عرصهٔ دان کانبیا می رفته اند
دل نکردد تنك از عرصهٔ فراخ ... نخل تن آنجا نکردد خشك شاخ
حاملی تومر خواست را کنون ... کندمانده می شوی وسرنکون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب ... ماندکی رفت وشدی بی رنج وتاب
چاشنئ دان توحال خواب را ... پیش محمولئ حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود ... درقیام ودر تقلب هم رقود
می کشدشان بی تکلف درفعال ... بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن ... چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می رود این هردو کار ازانبیا ... بی خبرزین هردوایشان چون صدا
کرصدایت بشنو اندخیرو شر ... ذات که باشد زهردو بی خبر

گفت مهمان یوسف را که آینهٔ آوردمت ارمغان تا که هر باری که در روی نگری روی خوب خویش را بینی و مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان　　او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا　　ارمغانی در نظر نامد سزا
حبهٔ را جانب کان چون برم　　قطرهٔ را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم　　گر بپیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندر ین انبار نیست　　غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آینهٔ　　پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در ان　　ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینهٔ آوردمت ای روشنی　　تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل　　خوب را آینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی　　نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود　　مال داران برفقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است　　سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستی و نقص هرجایی که خاست　　آینهٔ خوبیٔ جمله پیشه‌هاست
چونکه جامه جست و دوزیده بود　　مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع　　تا درودگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود　　که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار　　آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونیٔ مسها برملا　　گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آینهٔ وصف کمال　　وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین　　زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت　　اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی پرد بسوی ذوالجلال　　کو گمانی می برد را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال　　نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود　　تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست　　وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او　　آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان　　آب سرگین رنگ گردد در زمان

درتك جو هست سركين اى فتى / كرچه جو صافى نمايد مر ترا
هست پير راه دان پرفطن / باغهاى نفس كل را جوى كن
جوى خود را كى تواند پاك كرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
كى تراشد تيغ دسته خويش را / رو بجراحى سپار اين ريش را
برسر هر ريش جمع آمد مكس / تا نبيند قبح ريش خويش كس
آن مكس انديشه ها وان مال تو / ريش تو آن ظلمت احوال تو
ورنهد مرهم بران ريش تو پير / آن زمان ساكن شود درد ونفير
تا پندارد كه صحت يافته ست / پرتو مرهم برانجا تافته ست
هين زمرهم سرمكش اى پشت ريش / وآن زپرتو دان مدان از اصل خويش

## مرتد شدن كاتب وحى انك پرتو وحى مى وزد آن آيت را پيش از پيغامبر صلى الله عليه وسلم بخواند كفت پس من هم محل وحيم

پيش از عثمان يكى نساخ بود / كو بنسخ وحى جدى مى نمود
چون نبى از وحى فرمودى سبق / او همان را وا نبشتى بر ورق
پرتو آن وحى بروى تافتى / او درون خويش حكمت يافتى
عين آن حكمت بفرمودى رسول / زين قدر كمراه شد آن بوالفضول
كانچه مى كويد رسول مستنير / مر مرا هست آن حقيقت در ضمير
پرتو انديشه اش زد بر رسول / قهر حق آورد برجانش نزول
هم زنساخى برآمد هم زدين / شد عدو مصطفى ودين بكين
مصطفى فرمود كاى كبر عنود / چون سيه كشتى اكر نور از تو بود
كر تو ينبوع الهى بودئى / اين چنين آب سيه نكشوده ئى
تا كه ناموسش بپيش اين وآن / نشكند بربست اين او را دهان
اندرون مى سوختش هم زين سبب / توبه كردن مى نيارست اين عجب
آه مى كردو نبودش آه سود / چون درآمد تيغ وسر را در ربود
كرده حق ناموس را صدمن حديد / اى بسا بسته ببند نا پديد
كبرو كفر آنسان ببست آن راه را / كه نيارد كرد ظاهر آه را
كفت اغلالا فهم به مقمحون / نيست آن اغلال برما از برون
خلفهم سدا فاغشيناهم / مى نبيند بند را پيش و پس او هم
رنك صحرا دارد آن سدى كه خاست / او نمى داند كه آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهد ست    مرشد تو سد کفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین    بندشان ناموس وکبر آن واین
بند پنهان لیك از آهن بتر    بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا    بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اکر نیشی زند    طبع از آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستئ تست    غم قوی باشد نکردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می جهد    لیك می ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید وخود را شاد کن    پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو ازما عفو کن    ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد    خود مبین تا برنیارد از تو کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریست    آن ز ابدالست و بر تو عاریست
کرچه در خود خانه نوری یافتست    آن ز همسایهٔ منور تافتست
شکر کن غره مشو بینی مکن    کوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ ودرد کین عاریتی    امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط    خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترك کرد    تا بمسکن در رسد یك روز مرد
کرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست    پرتو عاریت آتش زنیست
کر شود پر نور روزن یا سرا    تو مدان روشن مکر خورشید را
هر در و دیوار کوید روشنم    پرتو غیری ندارم این منم
پس بکوید آفتاب ای نارشید    چونکه من غارب شوم آید پدید
سبزه ها کوید که ما سبز از خودیم    شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بکوید کای امم    خویش را بینید چون من بکذرم
تن همی نازد بخوبی وجمال    روح پنهان کرده فر و پر و بال
کویدش کای مزبله تو کیستی    یك دو روز از پرتو من زیستی
غنج ونازت می نکنجد در جهان    باش تا که من شوم از تو جهان
کرم دار آنت ترا کوری کنند    طعمهٔ موران و مار انت کنند
بینی از کند تو کبر دان کسی    کو بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق وچشم وکوش    پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان برتنست    پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون وا کشد پا را ز جان    جان چنان گردد که بی جان تن بدان
سر ازان رومی نهم من بر زمین    تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها    این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها    در سخن آید زمین و خارها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن    گو برو سر را بران دیوار زن
نطق آب و نطق خاك و نطق گل    هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است    از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق    بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او    این خیال منکری را زد برو
فلسفی مرد یورا منکر شود    در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیوار خود را ببین    بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شك و پیچانی است    در جهان او فلسف پنهانی است
می نماید اعتقاد و گاه گاه    آن رگ فلسف کند رو بش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست    در شما بس عالم بی منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در توست    وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود    همچون برگ از بیم آن لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ    که تو خود را نیك مردم دیدهٔ
چون کند جان باز گونه پوستین    چند واویلی براید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست    زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر    باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می زند با زر بشب    انتظار روز می دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش    ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین    بود ز ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت    گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

### دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام وقومش را ازین شهر که حصار داد . اندبی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعای او

بلعم باعور را خلق جهان    سغبه شد مانند عیسی زمان
سجدهٔ ناوردند کس را دون او    صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال — آنچنان شد که شنیدستی تو حال

صد هزار ابلیس و بلعم در جهان — همچنین بودست و پیدا و نهان

این دو را مشهور کردانید اله — تا که باشند این دو بر باقی گواه

این دو دزد آویخت بر دار بلند — ورنه اندر قهر بس دزدان بدند

این دو را پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیارا نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند — هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی — باشد از حیوانات انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین افتاد پست — که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره — چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمیدارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی — کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را شد خون مباح — همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل — زانکه بیعقلند مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل — کرد از عقلی بحیوانات نقل

بشنوا کنون در بیان این سخن — قصهٔ از جان نیکو گوش کن

## اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر — از بطر خوردند زهر آلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند — شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچون خارپشت — شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان میکند — با گیاه تر وی احسان میکند

بر ضعیفی کیاه آن باد تند — رحم کرد ایدل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت — کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برکی نکو بد خویش را — جز که بر نیشی نکو بد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم — کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت پس زبون — چرخ را معنیش میدارد نکون
تو قیاس از چرخ دولابی بکیر — کردشش از کیست از عقل مشیر
کردش این قالب همچون سپر — هست از روح مستر ای پسر
کردش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان پر هوس
کاه جیمش میکند که حاء و دال — کاه صلحش میکند کاهی جدال
که بمینش میبرد کاهی یسار — که کلستان می کند کاهیش خار
همچنان این باد را یزدان ما — کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان — کرده بد صلح و مراعات و امان
کفت المعنی هو الله شیخ دین — بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی در آن بحر روان
جمله ها و رقص خاشاک اندر آب — هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا — سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موجکاه — آن کند با او که صرصر با کیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران — جانب هاروت و ماروت ای جوان

## بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون کناه و فسق خلقان جهان — می شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن کرفتندی ز خشم — لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد — رو بکردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید — آتشی در وی زد وزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را — ننکرد در خویش نفس کبر را
حمیت دین را نشان دیکر ست — که زان آتش جهانی اخضر ست
کفت حقشان کر شما روشن کرید — در سیه کاران مغفل منکرید
شکر کویید ای سپاه و چاکران — رسته اید از شهوت و از چاک ران

کر ازان معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست
این از من بینید نه از خود هین وهین / تا نچربد بر شما دیو لعین
آن چنان که کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا / میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اکر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
کر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با کلی
ور بدانی باشد آن هم از کمان / چون ز لب جنبان کمانهای کران

## بعیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

آن کری را کفت افزون مایهٔ / که ترا رنجور شد همسایهٔ
کفت با خود کر که با کوش کران / من چه دریابم ز کفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیك باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی کیرم آنرا هم ز خود
چون بکویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد کفت نیکم یا خوشم
من بکویم شکر چه خوردی ابا / او بکوید شربتی یا ماش با
من بکویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو کوید فلان — ماستخ
من بکویم بس مبارك پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای اورا آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیك مرد
کفت چونی کفت مردم کفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او مکر با ما بدست / کر قیاسی کرد وآن کژ آمدست
بعد ازان کفتش چه خوردی کفت زهر / کفت نوشت باد افزون کشت قهر
بعد ازان کفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
کفت عزرائیل می آید برو / کفت پایش بس مبارك شاد شو
کر برون آمد بکفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
کفت رنجور این عدو جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسبیٔ حیز کو
تا بر بزم بروی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خودرا نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان زطاعت کرهند / دل برضوان وثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / پس کدر کآنرا تو پنداری صفی
همچون آن کر که همی پنداشتست / کونکویی کردو آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور خودرا سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتموا / انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغامبر بیک صاحب ریا / صل انك لم تصل یافتا
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کان نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین واهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر از وحی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار درخورست / دانکه گوش غیب گیر تو کرست

## اول کسی که درمقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاك بی شك بهترست / من زنارم واوز خاك اکدرست
پس قیاس فرع براصلش کنیم / او زظلمت ماز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد وتقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بنابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چوماه / زادهٔ آتش توی ورو سیاه
این قیاسات وتحری روز ابر / یابشب مر قبله را کردست خبر
لیك با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس واین تحری رامجو
کعبه نادیده مکن زو رو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی ازمرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانکهی ازخود قیاساتی کنی　مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتست مر ابدال را　که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی　صدقیاس وصدهوس افروختی
همچوآن رنجوردلهاازتوخست　کز بپندار اصابت گشت مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ　برده ظن کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد　نك فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما　در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید وماروت وفزون　ازهمه بر بام نحن الصافون
بربدیهای بدان رحمت کنید　بر منی وخویش بینی لعنت کنید　کم تنیدخ
هین مبادا غیرت آید ازکمین　سر نگون افتید در قعر زمین
هردو گفتند ای خدافرمان تراست　بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند ودلشان می طپید　بدکجا آید زما نعم العبید
خار خار دوفرشته هم نهشت　تاکه تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان　بی خبر از پاکیء روحانیان
مابرین گردون تتقها می تنیم　برزمین آییم وشادروان زنیم
عدل توزیم وعبادت آوریم　بازهرشب سوی گردون برپریم
تاشویم اعجوبهء دور زمان　تانهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون برزمین　راست ناید فرق دارد درکمین

## دربیان آنکه حال خود ومستیء خود پنهان باید داشتن ازجاهلان

بشنو الفاظ حکیم پردهء　سرهمانجانه که باده خوردهء
چونکه ازمیخانه مستی ضال شد　تسخر وبازیچهء اطفال شد
می فتد اوسو بسو برهر رهی　درگل ومی خندش هرابلهی
اوچنین وکودکان اندر پیش　بی خبر ازمستی وذوق میش
خلق اطفالند جزمست خدا　نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب ولهوست وشما　کودکیت وراست فرماید خدا
ازلعب بیرون نرفتی کودکی　بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی　که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیء　باجماع رستمی وغازیء

جنك خلقان همچو جنك كودكان   جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله باشمشیر چوبین جنك شان   جمله در لاینبغی آهنك شان
جمله شان كشته سواره بر نیی   كین براق ماست یا دلدل پی
حاملند وخود زجهل افراشته   راكب ومحمول ره پنداشته
باش تا روزی كه محمولان حق   اسب تازان بكذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملك   من عروج الروح یهتز الفلك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار   كوشهٔ دامن كرفته اسب وار
ازحق ان الظن لا یغنی رسید   مركب ظن بر فلكها كی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا   لا تماری الشمس فی توضیحها
انكهی بینید مركبهای خویش   مركبی سازیده آید از پای خویش
وهم و فكر و حس وادراك شما   همچو نی دان مركب كودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود
كفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم كان نبود ز هو
علم كان نبود ز هو بی واسطه   آن نپاید همچو رنك ماشطه
لیك چون این بار را نیكو كشی   بار بر كیرند و بخشندت خوشی
هین مكش بهر هوا آن بار علم   تا ببینی در درون انبار علم
تا كه بر رهوار علم آیی سوار   بعد ازان افتد ترا از دوش بار
از هواها كی رهی بی جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وزنام چه زاید خیال   وان خیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ   یاز كاف ونام كل كل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو
كرزنام و حرف خواهی بكذری   پاك كن خودرا ز خود هین یكسری
همچو آهن زآهنی بی رنك شو   در ریاضت آینهٔ بی زنك شو
خویش را صافی كن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاك صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا   بی كتاب و بی معید و اوستا
كفت پیغمبر كه هست از امتم   كو بود هم كوهر وهم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان   كه من ایشان را همی بینم بدان

بی صحیحین واحادیث و روات — بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان — از اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی ازعلم نهان — قصه گو از رومیان وچینیان

## قصهٔ مری کردن رومیان وچینیان درعلم نقاشی وصورت کری

چینیان گفتند ما نقاش تر — رومیان گفتند ما را کروفر
کفت سلطان امتحان خواهم در ین — کز شماها کیست در دعوی کزین
اهل چین وروم چون حاضر شدند — رومیانی در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یك خانه بما — خاص بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر — زان یکی چینی ستد رومی دکر
چینیان صد رنك ازشه خواستند — پس خزینه باز کردان ارجمند
هر صباحی از خزینه رنکها — چینیان را راتبه بود ازعطا
رومیان گفتند نی نقش ونه رنك — در خور آید کار را جز دفع زنك
درفرو بستند وصیقل میزدند — همچون کردون ساده وصافی شدند
از دو صد رنکی به بی رنکی رهیست — رنك چون ابرست وبی رنکی مهیست
هرچه اندرا برضو بینی وتاب — آن زا خترّدان وماه و آفتاب
چینیان چون ازعمل فارغ شدند — از پی شادی دهلهای می زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها — می ربود آن عقل راوفهم را
بعد ازآن امد بسوی رومیان — پرده را بالا کشیدند ازمیان
عکس آن تصویر وآن کردارها — زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود — دیده را ازدیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر — بی زتکرار وکتاب و بی هنر
لیك صیقل کرده اند آن سینها — پاك از آز وحرص و بخل وکینها
آن صفای آینه وصف دلست — صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب — زاینهٔ دل تافت برموسی زجیب
کرچه آن صورت نکنجد درفلك — نی بعرش وفرش ودریا وسمك
زانکه محدودست ومعدودست آن — آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یامضل — زانکه دل بااوست یاخود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد — جز دل هم باعدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نوکاید برو — می نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته انداز بو ورنك  هر دمی بینند خوبی بی درنك
نقش وقشر علم را بكذاشتند  رایت عین الیقین افراشتند
رفت فكرو روشنایی یافتند  نهر و بحر آشنایی یافتند
مرك كین جمله ازو در وحشتند  می كنند این قوم بروی ریش خند
كس نیابد بردل ایشان ظفر  بر صدف آید ضرر نی بر كهر
كرچه نحوو فقه را بكذاشتند  لیك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته ست  لوح دلشان را پذیرا یافته ست
برتراند از عرش و كرسی وخلا  ساكنان مقعد صدق خدا
صد نشان از عرش و كرسی وخلا  چه نشان عین تجلی خدا

پرسیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم
مر زید را كه امروز چونی وچون برخاستی
وجواب كفتن او كه اصبحت مؤمنا یا رسول الله

كفت پیغمبر صباحی زید را  كیف اصبحت ای رفیق باصفا
كفت عبدا مؤمنا باز اوش كفت  كو نشان از باغ ایمان كر شكفت
كفت تشنه بوده ام من روزها  شب نخفتستم زعشق وسوزها
تا روز و شب كذر كردم چنان  كه ز اسپر بكذرد نوك سنان
كه از آن سو جملهٔ ملت یكیست  صد هزاران سال و یكساعت یكیست
هست ازل واید را اتحاد  عقل را ره نیست آن سو ز اعتقاد
كفت از ین ره كوره آوردی بیار  درخور فهم و عقول این دیار
كفت خلقان چون ببینند آسمان  من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من  هست پیدا همچون بت پیش شمن
یك بیك وامی شناسم خلق را  همچو كندم من زجو در آسیا
كه بهشتی كیست و بیكانه كیست  پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این كروه  یوم تبیض وتسود وجوه
پیش از ین هر چند جان پر عیب بود  در رحم بود وز خلقان غیب بود
الشقیٔ من شقی فی بطن الام  من سمات الله یعرف كلهم
تن چو مادر طفل جان را حامله  مرك درد زادنست زلزله
جمله جانهای كذشته منتظر  تا چه كونه زاید آن جان بطر
زنكیان كویند خود از ماست او  رومیان كویند بس زیباست او

چون بزاید درجهاز جان وجود    پس نماید اختلاف بیض وسود
کر بود زنکی برندش زنکیان    روم را رومی بردهم ازمیان
تا نزاد اومشکلات عالمست    آنکه نازاده شناسد اوکمست
اومکر ینظر بنور الله بود    کاندرون پوست اوراره بود
اصل آب نطفه اسپیدست وخوش    لیك عکس جان رومی و حبش
می دهد رنك احسن التقویم را    تاباسفل می برد آن نیم را
این سخن پایان ندارد بازران    تانمانیم ازقطار کاروان
یوم تبیض وتسود وجوه    ترك هندو شهره کردد زان کروه
فاش کردد کرتو کاهی یاکه کوه    هندو بی باترك پیش هر کروه
دررحم پیدا نباشد هندو ترك    چونکه زاید بیندش زارو سترك

جواب کفتن زید رضی الله عنه رسول را صلی الله علیه
وسلم احوال خلق برمن روشنست و پوشیده نیست

جمله راچون روز روستاخیز من    فاش می بینم عیان ازمن دوزن
هین بکویم یافرو بندم نفس    لب کزیدش مصطفی یعنی که بس
یارسول الله بکویم سر حشر    درجهان پیدا کنم امروزنشر
هل مرا تا پردها را بردرم    تاچو خورشیدی بتابد کوهرم
تاکسوف آید زمن خورشیدرا    تانمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را    نقد را ونقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال    وانمایم رنك کفرو رنك آل
واکشایم هفت سوراخ نفاق    درضیای ماه بی خسف ومحاق
وانمایم بس پلاس اشقیا    بشنوانم طبل وکوس انبیا
دوزخ وجنات و برزخ درمیان    پیش چشم کافران آرام عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش    کاب برروشان زند بانکش بکوش
وان کسان که تشنه برکردش دوان    کشته اند این دم نمایم من عیان
می بساید دوششان بردوش من    نعرهاشان می رسد در کوش من
اهل جنت پیش چشم زاختیار    در کشیده یکدکر را در کنار
دست هم دیکر زیارت می کنند    ازلبان هم بوسه غارت می کنند
کرشد این کوشم زبانك آه آه    ازاحسان ونعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست کویم ازنغول    لیك می ترسم ز آز رسول

همچنین می گفت سرمست وخراب | داد پیغامبر گریبانش بتاب
گفت هین در کش که اسبت گرم شد | عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف | آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس | بهر آزار وحیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی | گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی | بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند | آینه و میزان وانگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت | که بما بتوان حقیقت راشناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای فلان | کی شویم آیین روی نیکوان
لیک در کش در بغل آینه را | گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل | آفتاب حق وخورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بردرد | نی جنون ماند بپیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی | بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد | وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطهٔ | مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب ببند وغور دریایی نگر | بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ سلسبیل وزنجبیل | هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست | این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان | همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان | هست در حکم دل وفرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهروان | ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت | ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند | ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه | بر مراد وامر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان | می رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا | همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص | یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب | با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است | او درون تن را برون بنشانده است

کر بخواهد برعدو ماری شود ۔ ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچهٔ در خورد نی ۔ ور بخواهد همچو کرز ده منی
دل چه می کوید بدیشان ای عجب ۔ طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مکر مهر سلیمان یافته ست ۔ که مهار پنج حس برتافته ست
پنج حسی از برون میسور او ۔ پنج حسی ازدرون مامور او
ده حسست وهفت اندام ودکر ۔ آنچه اندر کفت نابدمی شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری ۔ بر پری ودیو زن انکشتری
کردرین ملکت بری باشی زریو ۔ خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد ازان عالم بکیرد اسم تو ۔ دوجهان محکوم تو چون جسم تو
ورز دستت دیو خاتم را ببرد ۔ پادشاهی فوت شد بخت بمرد
بعدازان یاحسرتا شد یاعباد ۔ برشما محتوم تا یوم التناد
مکر خودرا کر تو انکار آوری ۔ از ترازو وآینه کی جان بری

## متهم کردن غلامان وخواجه تاشان مر لقمانرا که آن میوهای ترو تندرا که می آوردیم اوخورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن ۔ در میان بند کانش خوار تن
می فرستاد او غلامان را بباغ ۔ تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان درغلامان چون طفیل ۔ پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوهای جمع را ۔ خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را کفتند لقمان خورد آن ۔ خواجه بر لقمان ترش کشت وکران
چون تفحص کرد لقمان از سبب ۔ درعتاب خواجه اش بکشاد لب
کفت لقمان سیدا پیش خدا ۔ بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله مان را ای کریم ۔ سیرمان درده تو از آب حمیم
بعد ازان مارا بصحرا بی بران ۔ تو سوار وما پیاده می دوان
آنکهان بنکر تو بدکردار را ۔ صنعهای کاشف الاسرار را
کشت ساقی خواجه از آب حمیم ۔ مر غلامان را وخوردند آن زبیم
بعدازان می راندشان دردشتها ۔ می دویدندی آن نفر تحت وعلا
قی درافتادند ایشان از عنا ۔ آب می آورد زیشان میوها
چونکه لقمان را درآمد قی زناف ۔ می برآمد ازدرونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود ۔ پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی والسرایر کلها　　بان منکم کان من لا یشتهی
چون ستواماء حیما قطعت　　جملة الاستار مما افضحت
نار زان عذاب آمد عذاب کافران　　که حجررا نار باشد امتحان
آن دل چون سنك راما چند چند　　نرم کفتیم ونمی پذ رفت پند
ریش بدرا داروی بدیافت رك　　مر سر خررا سز دندا ن سك
الخبیثات الخبیثین حکمتست　　زشت راهم زشت جفت وبایتست
پس تو هرجفتی که می خواهی برو　　محو وهم شکل وصفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو　　دور خواهی خویش بین ودورشو
وررهی خواهی ازین سجن خرب　　سرمکش ازدوست واسجدواقترب

## بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید　　بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را　　می دراند پردهای غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند کاه　　این دهل زن را بران بر بند راه
تك مران درکش عنان مستور به　　هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او　　زین عبادت هم نکردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او　　مشتغل کشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف می شوند　　چند روزی در رکابش می دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه　　بر بد ونیك از عموم مرحمه
حق همی خواهد که هر میر واسیر　　بار جا وخوف باشند وحذیر
این رجا وخوف در پرده بود　　تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف ورجا　　غیب را شد کرد وفری برملا
بر لب جو برد ظنی یك فتا　　که سلیمانست ماهی کیرما
کر ویست این ازچه فرد ست وخفیست　　ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می بود او ودل　　تا سلیمان کشت شاه ومستقل
دیو رفت از ملك وتخت او کریخت　　تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انکشت خود انکشتری　　جمع آمد لشکر دیوو پری
آمدند از بهر نظاره رجال　　درمیان شان آنکه بد صاحب خیال
چون در انکشتش بدید انکشتری　　رفت اندیشه وکمانش یك سری
هم انکاهست کان پوشیده است　　این تحری از پی نادیده است

شد خیال غائب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست / هم زمین تار بی بالیده نیست
یؤمنون بالغیب می باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند / هر کسی روجانبی می آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان وعالی همتی / بندهٔ بنده خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بی کران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بر بند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک واهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد امید را
پس ملایک را چو ماهم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / هر ملک دارد کمال و نور و قدر
زاجنحه نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود

| | |
|---|---|
| چشم اعمش چونکه خور را بر نتافت | اختر او را شمع شد تا ره بیافت |

## گفتن پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر زید را که این سر رافاش تر ازین مگو ومتابعت نگه دار

| | |
|---|---|
| گفت پیغمبر که اصحابی نجوم | رهروان را شمع وشیطان را رجوم |
| هر کسی را گر بدی آن چشم وزور | کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور |
| کی ستاره حاجتستی ای ذلیل | که بدی بر نور خورشید او دلیل |
| هیچ ماهی واختری حاجت نبود | که بدی بر آفتابی چون شهود |
| ماه میگوید بخاك وابروفی | من بشر بودم ولی یوحی الی |
| چون شما تاریك بودم در نهاد | وحی خورشیدم چنین نوری بداد |
| ظلمتی دارم بنسبت باشموس | نور دارم بهر ظلمات نفوس |
| زان ضعیفم تا تو تابی آوری | که نه مرد آفتاب انوری |
| همچو شهد وسرکه درهم بافتم | تا سوی رنج جگر ره یافتم |
| چون زعلت وارهیدی ای رهین | سرکه را بگذار ومی خور انگبین |
| تخت دل معمور شد پاك از هوا | بروی الرحمن علی العرش استوی |
| حکم بر دل بعد ازین بی واسطه | حق کند چون یافت دل این رابطه |
| این سخن پایان ندارد زید کو | تا دهم پندش که رسوایی مجو |

## رجوع بحکایت زید

| | |
|---|---|
| زید را اکنون نیابی کو گریخت | جست از صف نعالی ونعل ریخت |
| تو که باشی زید هم خود را نیافت | همچو اختر که برو خورشید تافت |
| نی ازو نقشی یابی نی نشان | نی کهی یابی براه کهکشان |
| شد حواس وناطقهٔ تابان ما | محو نور دانش سلطان ما |
| حسها وعقلها شان در درون | موج درموج لدینا محضرون |
| چون شب آید باز وقت بار شد | انجم پنهان شده بر کار شد |
| بیهشان را وادهد حق هوشها | حلقه حلقه خلقها در گوشها |
| پای کوبان دست افشان در ثنا | ناز نازان ربنا احییتنا |
| آن جلود وان عظام ریخته | فارسان گشته غبارا نگیخته |
| حمله آرند از عدم سوی وجود | در قیامت هم شکور وهم کنود |
| سر چه می پیچی کنی نادیده | در عدم زاول نه سر پیچیده |

درعدم افشرده بودی پای خویش
که مرا کی برکند از جای خویش

می نبینی صنع ربانیت را
که کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت او درین انواع حال
که نبودت درگمان ودر خیال

آن عدم اورا حق هماره بنده است
کارکن دیوا سلیمان زنده است

دیو می سازد جفان کالجواب
زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزیم
مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ورتو دست اندر مناصب می زنی
هم زترس است آن که جانی می کنی

هرچه جز عشق خدای احسن است
گر شکرخواریست آن جان کندنست

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دودیده درخاک و ممات
صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود
شب برو ورتو بخسپی شب رود

درشب تاریک جوی آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

درشب بدرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفت تاریکی بود

سرزخفت تن کی توان برداشتن
باچنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد
خواجه خفت ودزد شب برکار شد

تونمی دانی که خصمانت کیند
ناریان خصم وجود خاکیند

نارخصم آب وفرزندان اوست
همچنانکه آب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او
خصم فرزندان آبست وعدو

بعدازان این نارنار شهوتست
کاندرو اصل گناه وزلتست

نار بیرونی بآبی بفسرد
نار شهوت تابدوزخ می برد

نار شهوت می نیارامد بآب
زانکه دارد طبع دوزخ درعذاب

نارشهوت راچه چاره نوردین
نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا

تاز نار نفس چون نمرود تو
وارهداین جسم همچون عودتو

شهوت ناری براندن کم نشد
او بماندن کم شود بی هیچ بد

تاکه هیزم می نهی برآتشی
کی بمیرد آتش ازهیزم کشی

چونکه هیزم بازگیری نارمرد
زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد زآتش روی خوب
کونهد گلگونه ازتقوی القلوب

## آتش افتادن درشهر بایام عمر رضی الله عنه

| | |
|---|---|
| آتشی افتاد در عهد عمر | همچو چوب خشک می خورد او حجر |
| در افتاد اندر بنا وخانها | تازد اندر پر مرغ ولانها |
| نیم شهراز شعلها آتش گرفت | آب می ترسید ازان ومی شگفت |
| مشکهای آب سرکه می زدند | برسر آتش کسان هوشمند |
| آتش ازاستیزه افزون می شدی | می رسید اورامدداز بی حدی |
| خلق آمد جانب عمر شتاب | کاتش مامی نمیرد هیچ ازآب |
| گفت آن آتش زآیات خداست | شعلهٔ ازآتش بخل شماست |
| آب بگذارید ونان قسمت کنید | بخل بگذارید اگر آل منید |
| خلق گفتندش که در بگشوده ایم | ما سخی واهل فتوت بوده ایم |
| گفت نان در رسم وعادت داده اید | دست از بهر خدا نگشاده اید |
| بهر فخرو بهر بوش و بهرناز | نه از برای ترس وتقوی ونیاز |
| مال تخم است و بهرشوره منه | تیغ رادر دست هر ره زن مده |
| اهل دین رابازدان زاهل کین | همنشین حق بجو با اونشین |
| هرکسی برقوم خود ایثار کرد | کاغه پندارد که اوخودکار کرد |

خداوند اختن خصم درروی امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه وانداختن علی وشمشیرازدست

| | |
|---|---|
| از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق رادان مطهراز دغل |
| در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد وشتافت |
| اوخدو انداخت در روی علی | افتخار هر نبی وهر ولی |
| آن خدوزد برخی که روی ماه | سجده آرد پیش او درسجده گاه |
| درزمان انداخت شمشیرآن علی | کرد او اندر غزااش کاهلی |
| گشت حیران مبارز زین عمل | ورنمودن عفو ورحمت بی محل |
| گفت برمن تیغ تیز افراشتی | ازچه افگندی مرا بگذاشتی |
| آنچه دید بهتراز پیکار من | تاشدی تو سست دراشکار من |
| آن چه دیدی که چنین خشمت نشست | تاچنان برقی نمود وباز جست |
| آن چه دیدی که مرا زان عکس دید | دردل وجان شعلهٔ آمد بدید |
| آن چه دیدی برتراز کون ومکان | که به از جان بود وبخشیدیم جان |
| در شجاعت شیر ربانیستی | درمروت خود که داند کیستی |
| در مروت ابرموسیٔ بتیه | کاآمد ازوی خوان ونان بی شبیه |
| ابرها گندم دهد کارا بجهد | بخته وشیرین کند مردم چو شهد |

ابر موسی پر رحمت برکشاد	پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم	رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا	کم نشد یك روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند	گند ناو تره وخس خواستند
امت احمد که هستند از کرام	تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد	یطعم ویسقی کنایت زاش شد
هیچ بی تأویل این را درپذیر	تا درآید در گلو چون شهد وشیر
زانکه تأویلست واداد عطا	چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن زضعف عقل اوست	عقل کل مغزست وعقل وجزپوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را	مغز را بد گوی نه گلزار را
ای علی که جمله عقل ودیدهٔ	شمهٔ واگو از انچه دیدهٔ
تیغ حلمت جان مارا چاك کرد	آب علمت خاك مارا پاك کرد
باز گو دانم که این اسرار هوست	زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه	واهب این هدیهای رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را	که خبر نبود دو چشم و گوش را
باز گوای باز عرش خوش شکار	تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراك غیب آموخته	چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان	وآن یکی تاریك می بیند جهان
وآن یکی سه ماه می بیند بهم	این سه کس بنشسته یك موضع نعم
چشم هر سه بازو گوش هر سه تیز	در تو آویزان واز من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست	بر تو نقش گرگ بر من یوسفیست
عالم ازهژده هزارست وفزون	نیست این هژده بهر چشمی زبون
راز بکشا ای علی مرتضا	از پس سؤالقضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته ست	یا بگویم آنچه بر من تافته ست
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مه بی زبان
لیك اگر در گفت آید قرص ماه	شب روانرا زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند واز ذهول	بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد ره نما	چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را	چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب — تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد — بارگاه ماله کفوا احد
هر هوا و ذره‌ٔ خود منظریست — ناگشاده که گود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده بان — در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود — مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت — سوی هر ویران ازان پس می شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر — کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش — نگذرد اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو — غیر بینی هیچ می بینی بگو

## سؤال کردن آن کافر ازعلی کرم الله وجهه که بر منی مظفر شدی شمشیر را ازدست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی — از سر مستی و لذت با علی
باز بفرما یا امیر المؤمنین — تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی — می کنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین — آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب — کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت — این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او — در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست — آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو — وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را — وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را — وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گوای باز پر افروخته — با شه و با ساعدش آموخته
باز گوای باز عنقا گیر شاه — ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار — باز گوای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست — اژدها را دست دادن راه کیست

## جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر ازدست چه بوداست در آن حالت

کفت من تیغ از پی حق می‌زنم — بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد کوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب — من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خودرا من ز ره برداشتم — غیر حق را من عدم انکاشتم
سایهٔ ام من کدخدا ام آفتاب — حاجبم من نیستم اورا حجاب
من چو تیغم پر کهرهای وصال — زنده کردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد کوهر تیغ مرا — باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم وصبر وداد — کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست — زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز — برد اورا که نبود اهل نماز
کوهم وهستئ من بنیاد اوست — ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه وما را غلام — خشم راهم بسته‌ام زیر لکام
تیغ حلمم کردن خشمم زدست — خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم کرچه سقفم شد خراب — روضه کشتم کرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من — تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من — تا که امسك لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس — جمله للهم نیم من آن کس
وانچه لله می کنم تقلید نیست — نیست تخییل وکمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام — آستین بر دامن حق بسته‌ام
کر همی پرم همی بینم مطار — ور همی کردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا — ماهم وخورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق کفتن روی نیست — بحر را کنجایی اندر جوی نیست
پست می کویم باندازهٔ عقول — عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم کواهی حر شنو — که کواهی بندکان نه ارزد دو جو
در شریعت مر کواهی بنده را — نیست قدری وقت دعوی و قضا
کر هزاران بنده باشندت کواه — بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیك حق — از غلام بندکان مسترق

کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان ز بد شیرین و میرد سخت و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناك شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درا
اندر آ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفته در سروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بوده علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد / نی ز خاری بردمد اوراق ورد
نی گناه عمرو قصد رسول / می کشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعون شان / می کشید و گشت دولت عون شان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
نا امیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می کند او سیئات / طاعتی اش می کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دونیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گرددا ورا نامبارك ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دارم مر ترا
مر جفا گر را چنینها می دهم / پیش پای چپ چه سان سر می نهم
پس وفا گر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

### گفتن پیغامبر صلی الله علیه و سلم بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

من چنان مردم که بر خونی خویش　　نوش لطف من نشد در قهر نیست
گفت پیغمبر بگوش چاکرم　　گو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست　　که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا　　تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست　　با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد بپیشم کای کریم　　مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نه آید بر من این انجام بد　　تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم　　زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو　　زانکه این را من نمی دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق　　چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست　　گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض　　ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود　　زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست　　در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند　　آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها　　نأت خیرا در عقب می دان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد　　او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را　　بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز　　تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات　　نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد　　سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید　　در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد　　صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان　　تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می برد شاخ مضر　　تا بیابد نخل قامتها و بر
می کند از باغ دانا آن حشیش　　تا نماید باغ و میوه خرمیش

می کند دندان بد را آن طبیب … تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست … مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده کشت حق رزق خوار … یرزقون فرحین شد کوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل … حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین … تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او … شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی … خلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان … تا کیت باشد حیات جان به نان
زان نداری میوهٔ مانند بید … کآب رو بردی پی نان سپید
کر ندارد صبر زین نان جان حس … کیمیا را کیر و زر کردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان … رو مکردان از محلهٔ کازران
کرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا … در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او … پس رفو باشد یقین اشکست او
کر تو آنرا بشکنی کوید بیا … تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او … مر شکسته کشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید … هرچه را او بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر … پس بیکساعت کند معمورتر
کر یکی سر را ببرد از بدن … صد هزاران سر برآرد در زمن
کر نفرمودی قصاصی بر جنات … یا نکفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود … بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را کشود … کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی … بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان … پیش دام حکم عجز خود بدان

## تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست … از حقارت وز زیافت بنکریست
خویش بینی کرد و آدم خود کزین … خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانک برزد غیرت حق کای صفی … تو نمی دانی ز اسرار خفی
پوستین را باز کونه کر کند … کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد … صد بلیس نومسلمان آورد

کفت آدم تو به کردم زین نظر / این چنین کستاخ نندیشم دکر
یاغیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم والغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی جف القلم
بکذاران ازجان ما سوء القضا / وامبر مارا زاخوان صفا
تلختر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ماهم رخت مارا راه زن / جسم ما مر جان مارا جامه کن
دست ما چون پای مارا می خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور بردجان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چو تو ندهی راه جان خود برده کیر / جان که بی تو زنده باشد مرده کیر
کر تو طعنه می زنی بر بندکان / مر ترا آن می رسد ای کامران
ور تو ماه ومهر را کوبی جفا / ور تو قد سرو را کو بی دوتا
ور تو چرخ وعرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را کو بی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد ومغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / بازرویاند کل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیکر خوب وخوب آوازه شو
چشم نرکس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون وجز که قانع نیستیم
ما همه نفسی ونفسی می زنیم / کر نخوانی ما همه اهرمنیم
زان زاهرمن رهیده ستیم ما / که خریدی جان مارا از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندکیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست وناخوش است / آدمی سوزست و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی کشت وهم زردشت شد
کل شیء ماخلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

## باز کشتن بحکایت علی کرم الله وجهه ومسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی وخونیش / وان کرم با خونی وافزونیش

کفت دشمن را همی بینم بچشم
روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرکم همچو من خوش آمدست
مرك من در بعث چنك اندرزدست
مرك بی مرکی بود مارا حلال
برك بی برکی بود مارا نوال
ظاهرش مرك و بباطن زندکی
ظاهرش ابتر نهان پایندکی
دررحم زادن جنین را رفتنست
درجهان اورا زنو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق وهواست
نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی ازدانهٔ شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی ومکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست
بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یاثقاتی لائما
ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یافتی
کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لولم تکن فی ذا السکون
لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که بازآید بشهر
سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی کرم الله وجهه که
ای امیر المؤمنین مرا بکش وازین قضا برهان

بازآمد کای علی زودم بکش
تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می کنم خونم بریز
تا نبیند چشم من آن رستخیز
کفتم ارهر ذرهٔ خونی شود
خنجر اندر کف بقصد تو رود
یك سرمو از تو نتواند برید
چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیك بی غم شو شفیع تو منم
خواجهٔ روحم نه مملوك تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی
بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من
مرك من شد بزم و نرکسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند
حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا امیران را نماید راه حکم
تا امیری را دهد جانی دکر
تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر صلی الله علیه وسلم
مکه را وغیر مکه را جهت دوستی ملك دنیا نبود
چونکه فرمودست الدنیا جیفة بلك بامر بود

جهد پیغامبر بفتح مکه هم
کی بود در حب دنیا متهم

آنکه او از مخزن هفت آسمان ‌ ‌ ‌ چشم ودل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور وجان ‌ ‌ ‌ پرشده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او ‌ ‌ ‌ خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پرکشته از اجلال حق ‌ ‌ ‌ که دروهم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل ‌ ‌ ‌ والملك والروح ایضا فاعقلوا
کفت مازاغیم همچون زاغ نی ‌ ‌ ‌ مست صباغیم ومست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاك وعقول ‌ ‌ ‌ چون خسی آمد برچشم رسول
پس چه باشد مکه وشام وعراق ‌ ‌ ‌ که نماید او نبرد و اشتیاق
آن کمان بروی ضمیر بد کند ‌ ‌ ‌ کو قیاس از جهل وحرص خود کند
آبکینهٔ زرد چون سازی نقاب ‌ ‌ ‌ زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود وزرد را ‌ ‌ ‌ تاشناسی کرد راو مرد را
کرد فارس کرد سر افراشته ‌ ‌ ‌ کرد را تو مرد حق پنداشته
کرد دید ابلیس وکفت این فرع طین ‌ ‌ ‌ چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می بینی عزیزان را بشر ‌ ‌ ‌ دانك میراث بلیسست آن نظر
کر نه فرزند بلیسی ای عنید ‌ ‌ ‌ پس بتو میراث آن سك چون رسید
من نیم سك شیر حقم حق پرست ‌ ‌ ‌ شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برك ‌ ‌ ‌ شیر مولی جوید آزادیّ و مرك
چونکه اندر مرك بیند صد وجود ‌ ‌ ‌ همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرك طوق صادقان ‌ ‌ ‌ مر یهودان را بداین دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود ‌ ‌ ‌ صادقان را مرك باشد کنج وسود
همچنانکه آرزوی سود هست ‌ ‌ ‌ آرزوی مرك بردن زآن بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان ‌ ‌ ‌ بکذرانید این تمنا بر زبان
یك جهودی این قدر زهره نداشت ‌ ‌ ‌ چون محمد این علم را برفراشت
کفت اکر رانند این را بر زبان ‌ ‌ ‌ یك یهودی خود نماندی در جهان
پس یهودان مال بردند وخراج ‌ ‌ ‌ که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید ‌ ‌ ‌ دست با من ده چو چشمت دوست دید

کفتن امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه باقرین
خود که چون خدو انداختی در روی من نفس
من جنبید واخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان ‌ ‌ ‌ که بهنگام نبرد ای پهلوان

چون خدو انداختی در روی من ‌ ‌ ‌ نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیمی هوا ‌ ‌ ‌ شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی ‌ ‌ ‌ آن حقیٔ کردهٔ من نیستی

نقش حق را هم بامر حق شکن ‌ ‌ ‌ بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و شد نوری پدید ‌ ‌ ‌ در دل او تا که زناری برید

گفت من تخم جفا می کاشتم ‌ ‌ ‌ من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی خدا خو بودهٔ ‌ ‌ ‌ بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ

تو تبار و اصل و خویشم بودهٔ ‌ ‌ ‌ تو فروغ شمع کیشم بودهٔ

من غلام آن چراغ چشم جو ‌ ‌ ‌ که چراغت روشنی پذرفت ازو

من غلام موج آن دریای نور ‌ ‌ ‌ که چنین گوهر برآرد در ظهور

عرض کن بر من شهادت را که من ‌ ‌ ‌ مر ترا دیدم سر افراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او ‌ ‌ ‌ عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین حلق را ‌ ‌ ‌ واخرید از تیغ و چندین خلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ‌ ‌ ‌ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد ‌ ‌ ‌ جوشش فکرت ازان افسرده شد

گندمی خورشید آدم را کسوف ‌ ‌ ‌ چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل ‌ ‌ ‌ ماه او چون می شود پروین گسل

نان چو معنی بود خوردش سود بود ‌ ‌ ‌ چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر می خورد ‌ ‌ ‌ زان خورش صد نفع و لذت می برد

چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت ‌ ‌ ‌ چون همان را می خورد اشتر ز دشت

می درآید کام و لنجش ای دریغ ‌ ‌ ‌ کان چنان ورد مربی گشت تیغ

نان که معنی بود بود آن خار سبز ‌ ‌ ‌ چونکه صورت شد کنون خشک است و گیر

تو بدان عادت که او را پیش ازین ‌ ‌ ‌ خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می خوری این خشک را ‌ ‌ ‌ بعد از آن کآمیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر ‌ ‌ ‌ زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاک آلوده می آید سخن ‌ ‌ ‌ آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند ‌ ‌ ‌ او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نی شتاب ‌ ‌ ‌ صبر کن والله اعلم بالصواب

فرس خوانلره لازمدر که بعد النقل بو بیتلری قراءة بیورملیدرلر

این نه نجمست ونه رملست ونه خواب ❋ وحی حق والله اعلم بالصواب

این چنین فرمود مولانای ما

کاشف اسرار های کبریا

مثنوی معنوینك شرحلره مطابق یازمه و باصمه بر صحیح نسخه سی اولمدیغندن اسمعیل انقروینك شرح بیوردقلری نسخه سیروری وصبوحی مرحوملرك شرح بیوردقلری نسخه نك عینی اولدیغندن درون انقرویدن استخراج وسائر نسخه لرك زائدلرینی طرح ونقصانلری تحریر اولنمشدر

مطبعهٔ عامره ده طبع وتمثیل قلندی
جا ۱ سنه ۱۲۸۸

قد تم طبع الجلد الاول
و یلیه الثانی

3 1761 100396852

PK
6481
M6
1860
v.1